

دانلود
کتاب

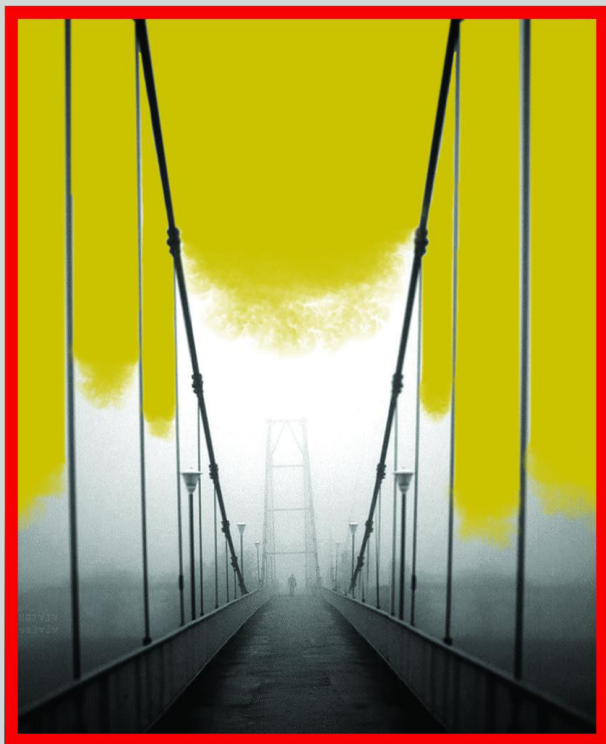


درک یک پایان

(حس یک پایان)

نویسنده : جولین بارنز

برنده جایزه من بوکر ۲۰۱۱



حس یک پایان

جولین بارنز
مترجم: محمد حکمت



حس یک پایان



برنده جایزه من بوکر ۲۰۱۱

حس یک پایان

جولین بارثز

مترجم: محمد حکمت

بارنز، جولین، ۱۹۴۶- م
نام کتاب: حس یک پایان
نویسنده: جولین بارنز
مترجم: محمد حکمت

۱۹۲ صفحه
قطع کتاب: رقعی
رُمان‌های بریتانیایی - سده ۲۱ م

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Sense of an Ending
Julian Barnes
(New York: Alfred A. Knopf, 2012)

حس یک پایان
جولین بارنز
مترجم: محمد حکمت

چاپ نخست:

بهار ۱۳۹۴

جولین بارنز و روایت حقیقت

هنجارشکنی و بی‌پروایی از ویژگی‌های بارز دهه شصت میلادی در اروپا و آمریکا بود. سردمداران این هنجارشکنی‌ها جوانانی بودند که پس از جنگ جهانی دوم متولد شده بودند و بر خلاف پدران و مادران خود، محدودیت، سرکوب و کمبودی را که جنگ بر همه طرف‌های درگیر تحمیل می‌کند، تجربه نکرده بودند. این جوانان در قالب ضدفرهنگ به مبارزه با چارچوب‌های ازپیش‌معین و طغیان در برابر چیرگی عرف پرداختند. در فضای دهه شصت میلادی تعبیر سنتی همه چیز می‌توانست به چالش کشیده شود، از پوشاک، موسیقی، آزادی‌های فردی گرفته تا مواد مخدر، نژادپرستی، آزادی جنسی و غیره. جولین بارنز، نویسنده نامدار انگلیسی، نوجوانی و سال‌های آغازین جوانی‌اش را در چنین فضایی سپری کرد. او در سال ۱۹۴۶ در لستر به دنیا آمد ولی خانواده‌اش چند هفته پس از تولد او به حومه لندن نقل مکان کردند. در سال ۱۹۵۶ خانواده بارنز به نورت‌وود در میدلسکس در محدوده لندن جابجا شدند. در سال‌های نوجوانی با آثار نویسندگان بزرگ روسیه و فرانسه مانند تولستوی، داستایوفسکی، پوشکین، گنچاروف، لرمونتوف، تورگنیف، ولتر، فلوبر، بادلر، رامبو و ورلن آشنا شد. در ادبیات انگلیسی هم در این دوره کارهای نویسندگان نسل جدیدتر مانند اولین واو، گراهام گرین، الدوس هاکسلی، تی‌اس الیوت، هاردی و هاپکینز را مطالعه کرد. بارنز دبیرستان را در لندن گذراند و سپس برای تحصیل به کالج مگدالن در آکسفورد رفت و در سال ۱۹۶۸ در رشته زبان‌های نوین فارغ‌التحصیل شد. تا سال ۱۹۸۰ که

اولین کتابش منتشر شد، به کارهای مختلفی از جمله واژه‌پردازی در واژه‌نامه آکسفورد، ویراستاری و نقد ادبی در مجله سیاسی-فرهنگی سیاستمدار نو^۱ و بعد نقد برنامه‌های تلویزیونی در سیاستمدار نو و آبرزور پرداخت.

اولین کتاب او *مُتروکُند* ماجرای زندگی راوی آن، کریستوفر لوئید، است، بزرگ شدن او در حومه لندن و گذراندن دوره کوتاهی در پاریس و سال‌های آغازین زندگی زناشویی‌اش. متروکند همان نرتوود دوران کودکی بارنز است و به خصوص، قسمت آغازین کتاب جنبه زندگی‌نامه دارد. کریستوفر و دوست دوران کودکی‌اش، تونی، در نوجوانی از زندگی بورژوازی متنفرند و آن را به سخره می‌گیرند ولی در نهایت، کریستوفر همین سبک زندگی را برمی‌گزیند و ازمین رو مورد سرزنش تونی قرار می‌گیرد. کریستوفر شغلی آبرومند در صنعت نشر برای خود دست و پا می‌کند، ازدواج می‌کند، صاحب فرزند می‌شود و خانه‌ای می‌خرد؛ یعنی هر آنچه یک زندگی معمولی و کسالت‌آور با معیارهای یک نوجوان طغیان‌گر دهه شصت، می‌تواند داشته باشد. کریستوفر درک می‌کند که زندگی معمولی و تا حدی روزمره او و نیز ازدواجش بی‌عیب و نقص نیستند و حتا به پای زمان کوتاه و پرهیجان‌تری که با دوست‌دخترش در پاریس داشته نمی‌رسد، ولی او عاشق همسرش است و راضی است. شاید او به این زندگی خو کرده است. کریستوفر نماد تسلیم در برابر عرف و نماد شکست در رسیدن به آرمان‌ها است. درون‌مایه‌های رمان متروکند ایده‌آل‌گرایی و پابندی جنسی است. بی‌پروایی و هنجارشکنی بارنز در محتوا و زبان از همین رمان اول خود را نشان می‌دهد، به حدی که مادرش پس از خواندن کتاب از بمباران چرک و ناپاکی در آن شکایت می‌کند. بارنز برای این تجربه اول داستان‌نویسی‌اش جایزه ادبی سامرست موآم را می‌برد.

¹ New Statesman

رمان دوم او پیش از/این که مرا ببیند فضایی تیره‌تر از رمان اولش را به تصویر می‌کشد و ماجرای انتقام تاریخ‌نگار حسودی است که نسبت به گذشته همسر دومش و سواسی بیمارگونه دارد. گراهام مردی است که پس از پانزده سال زناشویی با زنی که پیوسته از او انتقاد می‌کند، از همسرش جدا می‌شود و این بار با زن بازیگری زیبارو ازدواج می‌کند. همه چیز در ابتدای کار شیرین و دلخواه است اما گراهام روز به روز نسبت به گذشته و به خصوص روابط عاشقانه همسرش بدگمان‌تر می‌شود و خیال‌پردازی و توهم او در نهایت منجر به رفتارهای مشکوک و نگران‌کننده می‌شود.

اما سومین تجربه او در داستان‌نویسی بود که برایش شهرت به همراه آورد و نام او را در بین منتقدان بر سر زبان انداخت. طوطی فلوربر که در سال ۱۹۸۴ منتشر شد، داستان جفری بریت‌ویت، پزشک بازنشسته و همسر از دست داده انگلیسی، است. او که دیوانه‌وار شیفته گوستاو فلوربر نویسنده بزرگ فرانسوی است، سفر کوتاهی به فرانسه می‌کند. جفری، فلوربرشناس آماتوری است که به دنبال طوطی‌ای می‌گردد که الهام‌بخش نویسنده بزرگ بوده است. طوطی فلوربر اولین نامزدی جایزه مهم ادبی من بوکر را برای بارنز به ارمغان آورد. درون‌مایه رمان طوطی فلوربر شخصی بودن تجربه‌ها، برداشت فردی از زندگی و دست‌نیافتنی بودن حقیقت است. رمان در سه بخش نوشته شده و سه دوران از زندگی فلوربر را به تصویر می‌کشد: دوره اول، دوران مثبت‌اندیشی و دوره دوم، دوران منفی‌اندیشی (تحت تأثیر مرگ دوستان، بیماری و شکست‌های شخصی) و دوره سوم، دربردارنده نقل‌قول‌هایی از فلوربر، برگرفته از دفتر خاطراتش در دوره‌های مختلف زندگی اوست. تلاش برای یافتن فلوربر واقعی در تلاش برای یافتن طوطی‌اش نمایان می‌شود و پایان آن پوچی و بی‌حاصلی است. دانستن واقعیت آنچه در گذشته روی داده، ناممکن است چون همه آن ثبت نشده است و این درون‌مایه‌ای است که در آثار دیگر بارنز هم تکرار

شده است.

خیره در خورشید، رمان بعدی بارنز که در سال ۱۹۸۶ منتشر شد، داستان زنی است که در دوران پس از جنگ به پختگی می‌رسد و باز با عشق، جست‌وجوی حقیقت و فناپذیری سر و کار دارد. تاریخ جهان در ده و نیم فصل، سه سال بعد منتشر شد و درون‌مایه آن به چالش کشیدن برداشت رایج از تاریخ و دانسته‌های بشری است. رمان بعدی او داستانی است با محوریت مثلثی عشقی که شخصیت‌ها به نوبت با خواننده صحبت می‌کنند. استوارت و الیور دوستان دوران کودکی و دارای شخصیت‌های متضادی هستند که درگیر عشقی مشترک می‌شوند. بارنز ده سال بعد دوباره به سراغ همین شخصیت‌ها رفت و رمان عشق و غیره را منتشر کرد. جوجه‌تیغی که در سال ۱۹۹۲ منتشر شد باز، به درون‌مایه‌های تاریخی می‌پردازد و داستان محاکمه رهبر سابق یک کشور کمونیستی در اروپای شرقی (بر مبنای بلغارستان) است. این کتاب پیش از انتشار به زبان انگلیسی در بلغارستان به چاپ رسید.

انگلیس، انگلیس رمان بعدی بارنز بود که با بازگویی داستان سر جیمز پیتمن، با بیانی هجوگونه به موضوع هویت ملی و توجه بیش از حد به سنت‌های کاذب و ساختگی می‌پردازد. این کتاب در سال ۱۹۹۸ منتشر و نامزد جایزه ادبی من بوکر شد. بسیاری از ایده‌های مطرح در کتاب تحت تأثیر عقاید اندیشمندان فرانسوی نیمه دوم قرن بیستم در انتقاد از اوضاع اجتماعی هستند. رمان بعدی بارنز، *آرتور و جرج* که در سال ۲۰۰۵ منتشر شد، روایت خیالی جنایتی واقعی (ناآرامی‌های ویرلی) است و زندگی دو شخصیت بسیار متفاوت را دنبال می‌کند. یک‌سوم آغازین کتاب داستان جرج ادالْجی، وکیلی هندی-انگلیسی است که به جرم قتل کره اسبی به سه سال حبس با اعمال شاقه محکوم می‌شود. یک سوم میانی کتاب داستان سر آرتور کانن دوویل، خالق شرلوک هولمز، و رابطه زناشویی او با همسر اولش

است و یک سوم پایانی کتاب به تلاش سر آرتور برای تبرئه جرج می‌پردازد. آرتور و جرج سومین نامزدی جایزه من بوکر را برای بارنز به همراه آورد. این کتاب سرشار از طنز پیچیده و منحصر به فردی است که از شاخصه‌های سبک بارنز است و مانند بسیاری از آثار دیگرش در این کتاب هم به شکل گیری شخصیت در طول زمان توجه ویژه‌ای شده است.

حس یک پایان یازدهمین رمان جولین بارنز بود که چهارمین نامزدی جایزه من بوکر و اولین برد آن را برای او به ارمغان آورد. حس یک پایان برآیندی از تجربه‌های پیشین بارنز در شیوه‌های مختلف ادبی است. راوی داستان، تونی، مردی بازنشسته است که پس از دریافت نامه‌ای به واکاوی گذشته خود می‌پردازد و این نگاه به گذشته محملی می‌شود برای پرداختن بارنز به دغدغه‌های همیشگی‌اش به ویژه شخصی بودن تجربه‌ها و دست‌نیافتنی بودن حقیقت.

جولین بارنز از پرافتخارترین نویسندگان انگلیسی زبان معاصر است که همواره او را در زمره نویسندگان بااستعداد، نوآور و پیچیده دانسته‌اند. علاوه بر جایزه من بوکر، جوایز متعددی از جمله جایزه یادبود جفری فابر (۱۹۸۵)، جایزه مدیسی (۱۹۸۶) از فرانسه، جایزه ای.ام. فاستر از فرهنگستان هنر و ادبیات آمریکا (۱۹۸۶)، جایزه گرینزین کاور از ایتالیا (۱۹۸۸)، جایزه گوتنبرگ (۱۹۸۷)، جایزه فمینا (۱۹۹۲)، جایزه شکسپیر (۱۹۹۳)، جایزه دولت اتریش برای ادبیات اروپا (۲۰۰۴) و جایزه دیوید کوهن به خاطر یک عمر دست‌آورد در زمینه ادبیات (۲۰۱۱) به او اهدا شده است.

بارنز علاوه بر داستان بلند در شیوه‌های ادبی دیگر هم قلم‌فرسایی کرده است. حاصل این تجربه‌ها سه مجموعه داستان کوتاه و چندین جلد مقالات و خاطرات است. او حتا با نام مستعار دن کاناوا چهار رمان کارآگاهی هم نوشته است. آثار او چه از نظر نشر و چه از نظر محتوا بسیار گوناگونند. نشر او موجز، بی‌پروا و شوخ است و اغلب،

تکنیک‌های داستان‌نویسی پسامدرن مانند راوی غیرقابل اعتماد و درهم‌آمیزی شیوه‌های روایی گوناگون را به کار می‌گیرد. ولی با وجود شوخ‌طبعی در شیوه روایت و نوشتار و زبان، آثارش بر پایه واقع‌گرایی استوارند و درون‌مایه‌های جدی، قوی و تأثیرگذار دارند. او در آثارش به دفعات به مفهوم عشق و به خصوص وجه تاریک آن پرداخته و قابلیت بشر را برای حسادت و ناپایبندی در کنار جست‌وجوی همیشگی برای عشق واقعی دستمایه قرار داده است. جولین بارنز شیفته فرانسه و ادبیات آن است و از ابتدا تحت تأثیر نویسندگان فرانسوی به خصوص گوستاو فلوبر بوده است. این تأثیر شاید نتیجه پرورش او به دست پدر و مادری باشد که هر دو معلم زبان فرانسه بودند. علاقه بارنز به ادبیات فرانسه نه فقط در طوطی فلوبر که در بسیاری آثار دیگر او و مجموعه مقالاتی که درباره فرانسه منتشر کرده، به چشم می‌خورد. متقابلاً، بارنز هم نویسنده‌ای محبوب در فرانسه است و بارها جوایز متعددی در خاک فرانسه دریافت کرده است.

بارنز می‌گوید: «نویسنده باید حد اعلای جاه‌طلبی را داشته باشد: نه فقط به خاطر خودش بلکه برای سبکی که در آن می‌نویسد. فلوبر یک بار لوییز کولت را سرزنش کرده بود که به هنر عشق می‌ورزد ولی در عین حال «مذهب هنر» را ندارد؛ تشریفات، لباس‌ها و بوی عودش را دوست می‌دارد ولی دست آخر به حقایقی که آشکار می‌سازد، ایمان ندارد. من یک نویسنده‌ام، به دلیل مجموعه‌ای از انگیزه‌های کم‌ارزش‌تر (عشق به لغات، ترس از مرگ، امید شهرت، شوق آفرینش و بیزارى از کار اداری) و به یک دلیل اصلی غالب، چون باور دارم که بهترین هنر بیش‌ترین حقیقت را درباره زندگی می‌گوید.^۱ و در جای دیگر در پاسخ به این که ادبیات برای او چیست، می‌گوید: «کوتاه‌ترین جواب

^۱ برگرفته از نوشته جولین بارنز برای بنیاد فرهنگی شورای انگلیسی (British Council).

این است که ادبیات بهترین راه گفتن حقیقت است: یک فرآیند پردازش دروغ‌های پرشکوه، زیبا و خوش‌ترتیب که از هر مجموعه گردآوری شده از دانسته‌ها حقیقت را بهتر توصیف می‌کند. و رای آن، ادبیات خیلی چیزهاست مثلاً لذت بردن از زبان و بازی با آن، و همین‌طور شیوه صمیمی و در عین حال عجیب برقراری ارتباط با کسانی که هرگز ندیده‌ای ... من فکر می‌کنم یک کتاب بزرگ - جدای از ویژگی‌هایی مثل قدرت روایی، شخصیت‌پردازی، سبک و سیاق و غیره - کتابی است که جهان را به گونه‌ای توصیف می‌کند که پیش‌تر انجام نشده است، و آنانی که کتاب را می‌خوانند، تشخیص می‌دهند که کتاب دارد حقایقی نو را - درباره جامعه یا شیوه‌ای که زندگی عاطفی در حال گذران است و یا هر دو - می‌گوید، چنین حقایقی قبلاً در دسترس نبوده‌اند، بدون شک نه از طریق مدارک رسمی یا اسناد دولتی، یا از مطبوعات و تلویزیون.^۱

با وجود شهرت بارنز در دنیای ادبیات، به اطلاع مترجم، هیچ‌کدام از رمان‌های او تا کنون به زبان فارسی منتشر نشده‌اند. حس یک پایان اولین برگردان از آثار اوست که اینک با اجازه نویسنده و به همت نشر زریاب به صورت کامل و بدون دخل و تصرف در اختیار فارسی‌زبانان قرار می‌گیرد. امید مترجم این است که این کتاب گامی آغازین برای معرفی این نویسنده بزرگ و راهگشای دیگر آثار او به ادبیات فارسی باشد.

مترجم

^۱ برگرفته از مصاحبه جولین بارنز با مجله Paris Review در سال ۲۰۰۰.

تقديم به پت

یک

بدون ترتیب خاصی به یاد می آورم:

- مچ دستی که برق می زند؛
- بخاری که از ظرف شویی خیس بلند می شود وقتی خنده کنان ماهیتابه ای داغ تویش انداخته می شود؛
- **لخته های اسپرمی** که در سوراخ راه آب چرخ می خورند پیش از این که از بالا تا پایین خانه ای بلند را طی کنند؛
- رودخانه ای که ناباورانه سربالا می رود، موج هایش و خروش شان با نیم دوجین چراغ قوه تعقیب کننده روشن شده اند؛
- رودی دیگر، پهن و خاکستری، که جهت جریانش توسط باد تندى که سطحش را مواج می کند پنهان شده است؛
- آب توی وان حمام که مدت ها است پشت دری بسته سرد شده است.

این آخری چیزی نیست که واقعاً دیده باشم، ولی آن چه در نهایت به یاد می آوری همیشه عین همان چیزی نیست که خود شاهدش بوده ای.

ما در زمان زندگی می‌کنیم - زمان نگه‌مان می‌دارد و حالت‌مان می‌دهد - ولی هرگز احساس نکرده‌ام که آن را خوب می‌فهمم. و منظورم نظریه‌های علمی نیست که زمان خم می‌شود و به عقب برمی‌گردد یا ممکن است در جایی دیگر به صورت‌های موازی وجود داشته باشد. نه، منظورم زمان معمولی و روزمره است که ساعت‌های دیواری و مچی خاطرجمع‌مان می‌کنند که با نظم و ترتیب می‌گذرد: تیک تاک، کلیک کلاک. آیا چیزی باورپذیرتر از عقربه‌ثانیه‌شمار وجود دارد؟ و با وجود این، کوچک‌ترین لذت یا دردی کافی است که انعطاف‌پذیری زمان را بهمان بیاموزد. بعضی احساسات گذر آن را سریع و بعضی دیگر کند می‌کند؛ گه‌گاه هم به نظر می‌آید گم شده - تا آن لحظه‌نهایی که واقعاً گم شود و هرگز برنگردد.

چندان علاقه‌ای به دوران مدرسه‌ام ندارم، دلم هم برایش تنگ نمی‌شود؛ اما مدرسه جایی بود که همه چیز از آن‌جا شروع شد، برای همین باید مختصری برگردم به چند اتفاق که حالا مثل حکایت شده، به چند خاطره مبهم که گذر زمان به آن‌ها قطعیت داده است. اگر دیگر نمی‌توانم به این که اتفاق‌هایی واقعاً روی داده‌اند اطمینان داشته باشم، دست‌کم می‌توانم درباره تأثیر به‌جامانده از آن واقعیت‌ها صادق باشم. این بهترین کاری است که از عهده‌ام برمی‌آید.

ما سه نفر بودیم و حالا او چهارمی‌مان می‌شد. توقع نداشتیم کسی را به حلقه تنگ‌مان اضافه کنیم: دسته‌بندی‌ها و یارگیری‌ها مدت‌ها پیش انجام شده بود و دیگر کم‌کم داشتیم فکر فرار از مدرسه به زندگی را در سر می‌پرورانیدیم. اسمش آدریان فین بود، پسری قدبلند و خجالتی که اوایل نگاهش را پایین نگه می‌داشت و افکارش را برای خودش. یکی دو روز اول چندان توجهی به او نکردیم: در مدرسه ما مراسم خوش‌آمدگویی رسم نبود چه برسد به عکس آن، یعنی زهر چشم گرفتن از تازه‌واردها. فقط حضور او را در خاطرم ثبت کردیم

و منتظر ماندیم.

استادها بیش تر از ما دربارهٔ او کنجکاو بودند. آن‌ها باید هوش و انضباطش را ارزیابی می‌کردند، کیفیت آموزش‌های قبلی‌اش را می‌سنجیدند و می‌فهمیدند که آیا ممکن است بعداً «اهل بورسیه گرفتن» از آب دربیاید یا نه. صبح سومین روز آن ترم پاییز، با جو هانت پیره، که با آن کت و شلوار سه‌تکه‌اش زیرکانه خوش‌رو به نظر می‌رسید، کلاس تاریخ داشتیم؛ معلمی که شیوهٔ ادارهٔ کلاسش مبتنی بود بر رعایت حد مناسب و نه زیاده از حد از کسالت‌آوری.

«حالا، اگر یادتان باشد ازتان خواسته بودم کمی مطالعهٔ مقدماتی دربارهٔ دوران حکومت هنری هشتم داشته باشید.»

من و کالین و آلکس زیرچشمی نگاهی به هم انداختیم که مبدا سؤال مثل قلاب ماهیگیری بر سر یکی‌مان فرود بیاید. «کی می‌خواهد آن دوران را تحلیل کند؟» جو هانت از نگاه‌های گریزان ما جوابش را گرفت. «خب، شاید مارشال حاضر باشد. دوران حکومت هنری هشتم را چطور توصیف می‌کنی؟»

آرامش خیال ما بیش از کنجکاوای مان بود، چون مارشال کله‌پوک محتاطی بود که حتا خلاقیت ناشی از جهل واقعی را هم نداشت. مارشال مدتی دنبال پیچیدگی‌های پنهان احتمالی در سؤال گشت تا آخر سر جوابی دست‌وپا کرد.

«آقا، اوضاع ناآرام بوده.»

فوران پوزخندهای به زحمت کنترل‌شده؛ خود هانت هم تقریباً لب‌خندی زد.

«احیاناً امکانش هست بیش تر توضیح بدهی؟»

مارشال آرام سرش را تکان داد، کمی بیش تر فکر کرد و به این نتیجه رسید که موقع احتیاط نیست. «آقا، من می‌گویم اوضاع بدجوری ناآرام بوده.»

«نوبت فین است. تو به ماجرای آن دوران واردی؟»

دانش آموز جدید یک ردیف جلوتر سمت چپ من نشسته و به حماقت‌های مارشال واکنش آشکاری نشان نداده بود.

«راستش نه آقا، باید ببخشید. اما یک خط فکری هست که می‌گویند تنها چیزی که واقعاً می‌شود دربارهٔ وقایع تاریخی گفت، حتاً مثلاً دربارهٔ گسترش ناگهانی جنگ جهانی اول، این است که "یک چیزی اتفاق افتاده"».

«واقعاً این جور است؟ خب، این طوری که من از کار بیکار می‌شوم. مگر نه؟»

بعد از یک مشت خنده‌های چاپلوسانه، جو هانت پیره تبلی ناشی از تعطیلات ما را بخشید و جزئیات شاه زنبارهٔ خونخوار را خودش برای مان شرح داد.

زنگ تفریح بعد رفتم دنبال فین. «من تونی وبسِترم.»
با احتیاط نگاهم کرد. «خوب جواب جو هانت را دادی.»
به نظر می‌آمد نمی‌داند دربارهٔ چه صحبت می‌کنم. «دربارهٔ این که یک چیزی اتفاق می‌افتد.»

«آهان، آره، ولی یک کم تو ذوقم خورد که تحویل نگرفت.»

این چیزی نبود که انتظار می‌رفت بگوید.

نکتهٔ دیگری که یادم می‌آید: ما سه نفر به نشانهٔ پیوند دوستی مان ساعت‌های مان را طوری می‌بستیم که صفحه‌اش رو به داخل میچ بود. البته این کار یک جور ادا بود، اما شاید هم چیزی بیش‌تر از ادا. باعث می‌شد زمان مثل چیزی شخصی، حتاً یک راز، به نظر بیاید. انتظار ما این بود که آدریان هم به این حرکت توجه و از ما پیروی کند؛ اما نکرد.

همان روز کمی دیرتر - یا شاید هم روزی دیگر - دو زنگ ادبیات داشتیم با فیل دیکسون، استاد جوانی که تازه از کمبریج آمده بود. او دوست داشت از متون معاصر استفاده کند و ممکن هم بود سر کلاس ناگهان سؤالی طرح کند: «"تولد و جفت‌گیری و مرگ" - تی اس الیوت

می‌گوید سرتا ته زندگی همین است. کسی نظری دارد؟» یک بار هم یکی از قهرمان‌های شکسپیر را با کُرک داگلاس در اسپارتاکوس مقایسه کرد. و یادم می‌آید که یک بار دیگر، وقتی مشغول بحث در مورد شعر تَد هیوز بودیم، چطور سرش را استادمانانه کج کرد و زیر لب گفت: «البته همه‌مان منتظریم ببینیم وقتی حیوان‌هایش تمام شوند چه می‌شود.»

گاهی ما را «آقایان» خطاب می‌کرد. طبیعی است که ما هم شیفته‌اش بودیم. آن روز بعد از ظهر، شعری بدون عنوان، تاریخ یا نام شاعر دست‌مان داد و ده دقیقه وقت داد بخوانیمش و بعد نظرمان را پرسید. «چطور است از تو شروع کنیم، فین؟ به زبان ساده، فکر می‌کنی این شعر درباره چیست؟»

آدریان از سر جایش سری بالا کرد. «اروس^۱ و تاناتوس^۲، آقا!»
«هوم، ادامه بده.»

فین اضافه کرد: «سکس و مرگ.»
ظاهراً فقط خنگ‌های ردیف عقب نبودند که یونانی نمی‌فهمیدند. «با عشق و مرگ، اگر این‌طور ترجیح می‌دهید. در هر صورت، اصل اروتیسم که در تقابل با اصل مرگ قرار می‌گیرد. و آنچه از این تقابل حاصل می‌شود، آقا!»

به گمانم بیش از حدی که دیکسون سالم می‌دانست به قیافه‌ام می‌آمد تحت تأثیر قرار گرفته باشم.
«وبستر، تو بیش‌تر روشن‌مان کن.»

«آقا! من فکر کردم فقط یک شعر است درباره یک جغد معمولی.»
این یکی از تفاوت‌های بین ما سه نفر و دوست جدیدمان بود. ما اصولاً مسخره‌بازی درمی‌آوردیم، مگر وقتی جدی بودیم. او اصولاً جدی بود مگر وقتی مسخره‌بازی درمی‌آورد. مدتی طول کشید تا این

^۱ Eros، الهه مرگ در اسطوره‌های یونان باستان-م.

^۲ Thanatos، خدای عشق در یونان باستان-م.

دست‌مان بیاید.

آدریان به خودش اجازه داد جذب گروه ما شود، بدون این‌که بپذیرد این چیزی بود که خودش می‌خواست، شاید هم نمی‌خواست است. او عقایدش را هم به قصد هماهنگی با ما عوض نکرد. سر دعا‌های صبحگاهی می‌شد شنید که موقع جواب مشارکت می‌کرد، در حالی که من و الکس فقط لغت‌ها را زیر لب زمزمه می‌کردیم و کالین هم ترفند حقه‌بازانهٔ نعره‌های مشتاقانهٔ شبه‌افراطی‌ها را ترجیح می‌داد. ما سه نفر زنگ ورزش مدرسه را نقشه‌ای شبه‌فاشیستی برای سرکوب قوای جنسی‌مان می‌دانستیم؛ آدریان جزو تیم شمشیربازی شد و در مسابقات پرش ارتفاع شرکت می‌کرد. گوش موسیقایی ما سرسختانه کر بود؛ او با کلاریتتش به مدرسه می‌آمد. وقتی کالین بنیاد خانواده را رد می‌کرد، من نظام سیاسی را مسخره می‌کردم و الکس با برداشت رایج از ذات حقیقت، مخالفت‌های فلسفی می‌کرد، آدریان سرش به کار خودش بود، دست کم اول‌هایش این طور بود. این حس را القا می‌کرد که به چیزهایی اعتقاد دارد. ما هم همین‌طور - فقط فرق‌مان این بود که ما می‌خواستیم به چیزهای خودمان اعتقاد داشته باشیم نه به آن‌هایی که برای‌مان انتخاب شده بودند. به همین دلیل بود که برای بدبینی‌مان خاصیت زداپندگی و غربالگری قائل بودیم.

مدرسهٔ ما در مرکز لندن واقع بود، و هر روز هرکدام ما از محله‌های خودمان با عبور از منطقه‌های مختلف شهرداری به آن‌جا رفت و آمد می‌کردیم. آن وقت‌ها، چیزها ساده‌تر بود: نه پول زیاد بود، نه وسایل الکترونیکی، نه مدرستی بی‌اندازه، و نه دوست‌دختری. هیچ چیز نبود که ما را از عمل به وظایف انسانی یا فرزندانی‌مان منحرف کند. وظیفهٔ ما درس خواندن بود و گذراندن امتحان‌ها، استفاده از شایستگی‌های‌مان برای پیدا کردن شغل و بعد در پیش گرفتن شیوه‌ای از زندگی که بدون به مخاطره انداختن چیزی، غنی‌تر و پُرتر باشد از زندگی والدین‌مان که آن‌ها هم در عین مقایسهٔ پنهانی با زندگی جوانی

خودشان، که ساده‌تر بود و در نتیجه بهتر، تصدیق می‌کردند که این طور است. البته هیچ‌کدام از این حرف‌ها هرگز علناً مطرح نمی‌شد: داروینسم اجتماعی آقامنشانه طبقات میانی انگلیس همیشه در لفافه می‌ماند.

یک روز دوشنبه موقع ناهار، کالین شروع کرد به غر زدن: «پدر و مادرهای نامرد بی‌شرف. وقتی بچه هستی فکر می‌کنی ای بد نیستند ولی بعد می‌فهمی که درست مثل...»

آدریان گفت: «مثل هنری هشتم؟ کال!»

کم‌کم داشتیم به دست انداختن‌های او عادت می‌کردیم، همین‌طور به این که ممکن است خودمان هم از آن بی‌نصیب نمایم. وقتی اذیت‌مان می‌کرد یا می‌خواست جدی باشیم من را آنتونی خطاب می‌کرد، الکس می‌شد الکساندر و کالین طولانی‌نشدنی مختصر می‌شد به کال.

«اصلاً برایم مهم نبود اگر بابام نیم‌دوجین زن داشت.»

«و بی‌نهایت پولدار بود.»

«و هالین نقاشش بود.»

«و به پاپ می‌گفت گورت را گم کن.»

الکس از کالین پرسید: «مسئله خاصی پیش آمده که فکر می‌کنی

آنها آدم‌های نامرد و بی‌شرفی هستند؟»

«من دلم می‌خواست با هم برویم شهر بازی. آنها گفتند مجبورند

آخر هفته به باغچه برسند.»

حق داشت: نامردهای بی‌شرف. ولی نه به نظر آدریان که به

عیب‌جویی‌های ما گوش می‌داد، ولی به ندرت با ما همراه می‌شد. و با

این حال به نظرم می‌آمد او بیش از هرکس حق شکایت دارد.

مادرش سال‌ها پیش ترک‌شان کرده بود و پدرش را ول کرده بود تا

تنهایی بار آدریان و خواهرش را به دوش بکشد. این مدت‌ها پیش از

این بود که مفهوم «خانواده تک‌سرپرست» جا بیفتد؛ آن وقت‌ها به این

جور خانواده‌ها می‌گفتند «خانهٔ ازهم‌پاشیده» و آدریان تنها کسی بود که ما می‌شناختیم و از یکی از این خانه‌ها آمده بود. چنین وضعی قاعدتاً باید کافی می‌بود که او را از کل هستی آکنده از خشم کند، ولی ظاهراً این‌طور نشده بود. می‌گفت مادرش را دوست دارد و برای پدرش احترام قائل است. سه نفری پنهانی مورد او را بررسی کردیم و به نظریه‌ای رسیدیم: که رمز داشتن زندگی خانوادگی شاد این است که خانواده‌ای نباشد- یا دست‌کم، اعضایش با هم زندگی نکنند. پس از این تحلیل، بیش‌تر به آدریان حسودی مان می‌شد.

آن روزها، خودمان را مانند جوهر خودکار دربند تصور می‌کردیم که منتظر بودیم رها شویم به سوی زندگی مان. و وقتی آن زمان می‌رسید زندگی مان- و خود زمان هم- سرعت می‌گرفت. از کجا می‌دانستیم که زندگی مان در هر صورت آن موقع شروع شده بود، که تا همان‌جا امتیازهایی به دست آمده و ضربه‌هایی هم وارد شده بود؟ از آن گذشته، از کجا می‌دانستیم که رهایی مان فقط به خودکاری بزرگ‌تر خواهد بود که در ابتدا محدوده‌اش برای مان قابل تشخیص نبود.

در همان حال، تشنهٔ کتاب، تشنهٔ سکس،^۱ در پی شایسته‌سالاری و آنارشیزم بودیم. تمام نظام‌های سیاسی و اجتماعی از نظرمان فاسد بودند، با این حال حاضر نبودیم هیچ گزینهٔ دیگری را جز آشوب لذت‌محور^۱ بپذیریم. با وجود این، آدریان وادارمان می‌کرد به کاربرد اندیشه در زندگی باور داشته باشیم، به این معنی که اصول باید راهنمای اعمال باشند. پیش از آن، الکس فیلسوف جمع ما شمرده می‌شد. او چیزهایی خوانده بود که دو نفر دیگر نخوانده بودند و مثلاً ممکن بود ناگهان اعلام کند، «آن‌گاه که زبان گفتارمان نیست، همان به که خاموشی گزینیم.»

من و کالین مدتی این ایده را در سکوت سبک‌وسنگین می‌کردیم،

^۱ Hedonistic، اشاره به مکتب هدونیزم که معتقد است لذت تنها هدف وجود است-م.

بعد می‌خندیدیم و به حرف زدن ادامه می‌دادیم. اما حالا ورود آدریان، الکس را از موقعیتش کنار زده بود- یا شاید به ما امکان انتخاب فیلسوف دیگری را می‌داد. اگر الکس راسل و ویتگنشتاین خوانده بود، آدریان، کامو و نیچه خوانده بود. من جرج اُرول و آلدوس هاکسلی خوانده بودم؛ کالین هم بادلر و داستایوفسکی. این فقط یک کاریکاتور ناچیز است.

بله، البته که ما متظاهر بودیم- مگر جوانی به چه کار دیگری می‌آید؟ واژه‌هایی را به کار می‌بردیم مثل «نگاه جهان‌شمول»^۱ و «نهضت ادبی رماتیک آلمان»^۲. لذت می‌بردیم بگوییم «این مسئله از نظر فلسفی خودآشکار است»، و به همدیگر اطمینان می‌دادیم که اولین وظیفه تخیل این است که پا را فراتر از حد بگذارد. پدر و مادرهای مان چیزها را جور دیگری می‌دیدند و بچه‌های‌شان را کودکان معصومی می‌پنداشتند که ناگهان در معرض تأثیرات گمراه‌کننده قرار گرفته‌اند. به همین دلیل، مادر کالین مرا «فرشته سیاه» صدا می‌زد؛ پدرم وقتی مرا در حال خواندن «مانیفست کمونیسم» دید الکس را مقصر دانست. انگشت اتهام والدین الکس هم، وقتی او را مشغول مطالعه یک رمان جنایی خشن امریکایی دیدند، به سمت کالین نشانه رفت. و از این دست موارد. در مورد سکس هم همین بود. پدر و مادرهای مان فکر می‌کردند ممکن است هم‌دیگر را به فساد بکشیم و بشویم همانی که بیش از هرچیز مایه هراس‌شان بود: **یک خودارضاکن اصلاح‌ناپذیر**، یک هم‌جنس‌بازِ دلربا و یک هرزه‌بی‌شرم بچه‌پس‌انداز. آن‌ها به نیابت از ما از صمیمیت دوستی‌های نوجوانی وحشت داشتند و همین‌طور از رفتار

^۱ در متن اصلی از Weltanschauung استفاده شده‌است که به معنی نگاه جامع به دنیاست و از مفاهیم بنیادی در فلسفه آلمانی به شمار می‌رود-م.

^۲ در متن اصلی از Sturm und Drang استفاده شده که مجدداً واژه‌ای است در زبان آلمانی به معنای «توفان و تمنا». اشاره به دوره‌ای از ادبیات آلمان در اواسط قرن هجدهم که در آن نویسندگان و شعرا معتقد به بیان رها و بی‌قیدوبند احساسات بودند و خردگرایی دوران روشنگری را برنمی‌تابیدند-م.

شکارجویانه غریبه‌ها در قطار و لوتدی دختری از نوع ناجور. چقدر نگرانی آن‌ها از تجربه‌ما فراتر بود.

یک روز بعدازظهر، جو هانت پیره، انگار تازه متوجه چالش آن روز آدریان شده باشد، از ما خواست درباره‌ی ریشه‌های جنگ جهانی اول بحث کنیم: مشخصاً، نقش قاتل آرکدوک فرانٹس فردیناند در به‌راه‌انداختن کل ماجرا. آن موقع بیش‌تر ما مطلق‌گرا بودیم. بله در برابر خیر، تمجید در برابر تحقیر، گناهکاری در برابر بیگناهی - یا در مورد مارشال، ناآرامی در برابر بدجور ناآرامی را دوست داشتیم. بازی‌هایی را دوست داشتیم که به برد و باخت ختم می‌شد نه مساوی. پس برای بعضی‌ها، تفنگدار صرب، که مدت‌هاست اسمش یادم رفته، صددرصد تنها مسئول شروع جنگ بود: او را از معادله حذف می‌کردید و جنگ هرگز به وقوع نمی‌پیوست. بقیه ترجیح می‌دادند صددرصد تقصیر را متوجه نیروهای تاریخی بدانند که ملت‌های متخاصم را در مسیر برخوردی ناگزیر قرار داده بودند: «اروپا مثل یک بشکه‌ی باروت، آماده‌ی انفجار بود.» و چیزهایی از همین دست. آنارشیست‌ترها، مثل کالین، همه چیز را از چشم شانس می‌دیدند و این‌که دنیا در وضعیت آشوب دایم به سر می‌برد و فقط کسی با قریحه‌ی داستان‌پردازی بدوی، که خود بی‌تردید پس‌مانده‌ای از مذهب بود، در نگاه به گذشته به دنبال معنا برای چیزهایی می‌گشت که معلوم نبود اتفاق افتاده یا نه.

هانت در برابر تلاش کالین برای تیشه به ریشه‌ی همه‌چیز زدن سری تکان داد، انگار بی‌ایمانی بیمارگونه پیامد طبیعی نوجوانی باشد، چیزی که باید بزرگ شد تا حل شود. استادها و پدر و مادرها مدام به طرز آزاردهنده‌ای یادآوری می‌کردند که آن‌ها هم زمانی جوان بوده‌اند و بنابراین حق دارند با اطمینان کامل صحبت کنند. اصرار داشتند که این فقط یک دوره است. بزرگ می‌شوید و از سرتان می‌افتد؛ زندگی واقعیت و واقع‌بینی را یادتان می‌دهد. اما آن وقت‌ها ما منکر آن بودیم که آن‌ها هم زمانی مثل ما بوده‌اند و می‌دانستیم که ما زندگی - و

حقیقت و اخلاق و هنر- را به مراتب روشن تر از بزرگ ترهایی درک کرده ایم که در زندگی های شان کوتاه آمده بودند.

«فین، ساکتی! تو این بساط را راه انداختی. تو، همان طوری که آن موقع بوده، حکم تفنگدار صرب ما را داری.»
هانت مکئی کرد تا اشاره اش اثر کند. «لطف می کنید ما را از نظراتان مستفیض کنید؟»

«نمی دانم، آقا!»

«چی را نمی دانی؟»

«راستش، یک جورهایی، نمی توانم بدانم چی را نمی دانم. این از نظر فلسفی خود آشکار است.»

دوباره از آن مکث های کوتاهش کرد که باز نمی دانستیم منظورش کنایه ای ظریف است یا از آن نکته های جدی که از فهم و شعور ما بالاتر است. «در واقع، آیا کل این قضیه تقصیر را گردن دیگری انداختن خودش یک جور جا زدن نیست؟ ما می خواهیم تقصیر را گردن یک نفر بیندازیم تا از بقیه رفع اتهام شود. یا یک فرآیند تاریخی را مقصر می دانیم که راهی باشد برای تبرئه کردن افراد. یا این که فکر می کنیم تمامش یک آشوب پرهرج و مرج بوده با پیامدی مشابه. به نظر من یک زنجیره مسئولیت های فردی هست- بوده- که همه شان لازم هستند، ولی این زنجیره نباید آن قدر بلند باشد که هرکس بتواند راحت دیگران را متهم کند. ولی البته علاقه من به مطرح کردن مسئولیت شاید بیش تر بازتابی از وضعیت ذهنی خودم باشد تا بررسی منصفانه آن چه اتفاق افتاده است. این یکی از مشکلات اساسی تاریخ است. مگر نه، آقا؟ مسئله تفسیر شخصی یا غیرشخصی، همین که برای فهم آن نسخه ای از تاریخ که پیش روی مان می گذارند نیاز داریم سابقه خود تاریخ نگار را هم بدانیم.»

سکوتی حکم فرما شد. و نخیر، او مسخره بازی در نمی آورد، به هیچ عنوان.

جو هانت پیره نگاهی به ساعتش کرد و لبخند زد. «فین، من تا پنج سال دیگر بازنشسته می‌شوم. اگر دوست داشته باشی جای من را بگیری با کمال میل حاضرم برایت توصیه‌نامه بنویسم.»
و او هم مسخره‌بازی در نمی‌آورد.

یک روز صبح سر صف مدیران، با همان لحن گرفته‌ای که خبر اخراج بچه‌ها و باخت‌های فضاحت‌بار ورزشی را می‌داد، اعلام کرد که حامل خبر تأسف‌آوری است، که رابسون دانش‌آموز کلاس ششم تجربی در تعطیلات آخر هفته پیش فوت کرده بود. در میان همه پیچ‌های از سرحیرت، بهمان گفت که رابسون گلی بوده که در شکوفایی جوانی چیده شده و از بین رفتن او ضایعه‌ای برای همه مدرسه است و این که همه ما در مراسم خاک‌سپاری او حضوری معنوی خواهیم داشت. در واقع، همه چیز را گفت مگر آن چه همه ما می‌خواستیم بدانیم: چگونه و چرا و اگر معلوم شد پای قتل در میان بوده، به دست چه کسی؟

قبل از شروع اولین کلاس آن روز، آدریان گفت: «اروس و تاناتوس. تاناتوس باز هم برد.»

الکس به او گفت: «رابسون آن قدرها هم آدم اروس و تاناتوس نبود.»

من و کالین هم به تأیید سر تکان دادیم. ما می‌دانستیم چون چند سالی هم‌کلاسی‌مان بود: پسری بود بدون بالا و پایین، فاقد قوه تخیل، بی‌نهایت بی‌علاقه به هنر که بدون درافتادن با بقیه به زور و زحمت پیش می‌رفت. اما حالا با ما درافتاده بود، چون با مرگ زود هنگام برای خودش اسم و رسمی به هم زده بود. واقعاً، گل جوانی: رابسونی که ما می‌شناختیم بیش‌تر در حد و اندازه سبزیجات بود تا گل.

هیچ اشاره‌ای به بیماری، تصادف هنگام دوچرخه‌سواری یا انفجار گاز نشده بود، و چند روز بعد شایعه‌ای (به عبارت دیگر براون کلاس شش ریاضی) آن چه را مسئولان مدرسه نمی‌توانستند یا نمی‌خواستند

بگویند در اختیارمان گذاشت. رابسون دوست دخترش را حامله کرده بود، خودش را در اتاق زیرشیروانی حلق آویز کرده بود و تا دو روز بعد هم کسی پیدایش نکرده بود.

«اصلاً فکر نمی کردم بلد باشد چطور خودش را دار بزند.»

«دانش آموز کلاس شش تجربی بود.»

«ولی یک جور گره مخصوص باید بلد باشی.»

«آن فقط تو فلم هاست. و اعدام های درست و حسابی. با یک گره معمولی هم می توانی انجامش بدهی. فقط یک کمی بیش تر طول می کشد تا خفحات کند.»

«فکر می کنیم دوست دخترش چه شکلی است؟»

گزینه هایی را که می شناختیم مرور کردیم: باکره متین و مؤقر (که حالا دیگر باکره نبود)، دختر فروشنده با لباس های تحریک کننده، زن میان سال و کارآزموده، روسپی مبتلا به بیماری های مقاربتی. مشغول این جور بحث ها بودیم تا آدریان توجه مان را به چیز دیگری جلب کرد.

«کامو می گوید خودکشی تنها سؤال واقعی فلسفه است.^۱»

«بعد از اخلاق و سیاست و زیبایی شناسی و ذات حقیقت و همه چیزهای دیگر.»

در حاضر جوابی الکس شیطنتی نهفته بود.

«تنها سؤال واقعی. آن سؤال اساسی که همه چیزهای دیگر به آن

بستگی دارد.»

بعد از بررسی مفصل خودکشی رابسون به این نتیجه رسیدیم که فقط با یک حساب دودوتا چهارتا می شود آن را پدیده ای فلسفی به حساب آورد: رابسون، درحالی که در آستانه افزودن یک واحد به جمعیت نسل بشر بوده، تصمیم می گیرد که وظیفه اخلاقی اوست که

^۱ اشاره به کتاب *افسانه سیزیف* اثر آلبر کامو، اندیشمند فرانسوی، که با سؤال در مورد خودکشی آغاز می شود و به داستان سیزیف می پردازد که خدایان تا ابد او را محکوم به حمل سنگی بر سرایشی کوه کرده بودند-م.

شمار آدم‌های کره زمین را ثابت نگه دارد، اما در تمام جنبه‌های دیگر قضاوت ما از رابسون این بود که او باعث شرمندگی همه ما- و تفکر جدی- شده بود. عمل او غیر فلسفی، خودپسندانه، و توأم با کج‌سلیقگی بود: به عبارت دیگر، اشتباه. در مورد یادداشت خودکشی‌اش هم، که بنا به گفته شایعه (دوباره براون) نوشته بوده: «بخشید، مامان.» فکر می‌کردیم یک فرصت مؤثر آموزشی را به هدر داده است.

شاید اگر به خاطر یک واقعیت اساسی و تغییرناپذیر نبود، آن‌قدر به رابسون سخت نمی‌گرفتیم. واقعیت این بود که: رابسون هم‌سن ما بود، با معیارهای ما آدمی استثنایی نبود و با وجود این، علاوه بر این که با اقدام مخفیانه به پیدا کردن دوست‌دختر به ما خیانت کرده بود، بدون شک با او رابطه جنسی هم برقرار کرده بود. نامرد بی‌شرف! چرا او و نه ما؟ چرا هیچ‌کدام از ما حتا تجربه شکست در پیدا کردن دوست‌دختر را هم نداشتیم؟ دست‌کم آبروریزی آن ممکن بود به عقل و دانش کلی‌مان بیفزاید و دست‌مایه لاف‌زدن بابت مسخره‌شدن‌مان شود. («راستش اصطلاح دقیقی که دختره گفت این بود: "پسره بی‌سروپا با ادا و اطوارهای دهاتی"»). از خواندن آثار کلاسیک می‌دانستیم که عشق مستلزم رنج است و اگر امیدی ضمنی، شاید حتا منطقی، وجود داشت که عشق ممکن است روزی نصیب‌مان شود با کمال میل حاضر بودیم مقداری رنج را به جان بخریم.

یکی دیگر از ترس‌های‌مان همین بود: که زندگی مثل ادبیات از آب درنیاید. پدر و مادرهای‌مان را نگاه کنید- هیچ شباهتی به داستان‌ها دارند؟ در بهترین حالت می‌توانند سودای این را در سر داشته باشند که تماشاچی یا کنارگودنشین‌هایی باشند در بخشی از یک پرده نمایش اجتماعی که چیزهایی واقعی، درست و مهم می‌توانست در مقابلش اتفاق بیفتد. مثلاً چه چیزی؟ چیزهایی که ادبیات پر بود از آن‌ها: عشق، سکس، اخلاق، دوستی، شادی، رنج، خیانت، زنا، خیر و شر، قهرمان‌ها

و آدم‌های شرور، گناه و بی‌گناهی، جاه‌طلبی، قدرت، عدالت، انقلاب، جنگ، پدران و پسران، مادران و دختران، فرد در برابر اجتماع، موفقیت و شکست، جنایت، خودکشی، مرگ، خدا. و جغدها. البته انواع دیگری از ادبیات هم بود- ادبیات نظری، آن‌هایی که به خود ارجاع می‌دادند، زندگی‌نامه‌های خودنوشت سوزناک- اما همه مزخرف بود. ادبیات واقعی به حقیقت روان‌شناختی، عاطفی و اجتماعی، آن‌طور که اعمال و افکار شخصیت‌های اصلی نشان می‌دهد می‌پرداخت؛ رمان، داستان شکل‌گیری شخصیت در طول زمان بود. در هر حال این چیزی بود که فیل دیکسون به‌مان گفته بود. و تنها کسی- غیر از رابسون- که زندگی‌اش تا به حال چیزی هرچند اندک درخور داستان‌شدن داشت آدریان بود.

«چرا مامانت بابات را ول کرد؟»

«درست نمی‌دانم.»

«مامانت با مرد دیگری سرویس داشت؟»

«بابات قرمساق بود؟»

«نکند بابات معشوقه داشته؟»

«نمی‌دانم. می‌گویند بزرگ‌تر که بشوم، می‌فهمم.»

«همیشه همین را می‌گویند. من هم می‌گویم چی می‌شود اگر الان

توضیحش بدهند؟»

جز این که من هیچ‌وقت این حرف را نزده بودم. و آن‌طور هم که خبر داشتم، در کمال شرمندگی و تأسف، در خانه ما هیچ‌وقت خبری از این جور رازها نبود.

«شاید مامانت یک عاشق جوان دارد.»

«من از کجا بدانم؟ من هیچ‌وقت پیش او نمی‌روم. همیشه او می‌آید لندن.»

این به هیچ دردی نمی‌خورد. در یک رمان، آدریان نمی‌توانست همه‌چیز را آن‌جور که به او گفته می‌شد قبول کند. چه فایده که موقعیت مناسبی برای داستان‌نویسی در اختیار داشته باشی، اگر قهرمان

اصلی آن‌طور که باید در کتاب رفتار کند نباشد؟ ولی آدریان باید سروگوشی آب می‌داد یا پول توجیبی‌اش را پس‌انداز می‌کرد و یک کارآگاه خصوصی استخدام می‌کرد؛ شاید هم چهار نفر ما باید راهی "سفری برای کشف حقیقت" می‌شدیم. یا شاید هم این کار کم‌تر شبیه ادبیات می‌شد و بیش‌تر شبیه داستان‌های کودکان.

در آخرین جلسه کلاس تاریخ آن سال، جو هانت پیره، که به دانش‌آموزان حوصله‌سررفته راه و رسم تئودورها و استوارت‌ها، ویکتوریایی‌ها و ادواردی‌ها، ظهور امپراتوری و در پی آن افولش را یاد داده بود، ازمان دعوت کرد نگاهی به کل آن قرون و اعصار بیندازیم و سعی کنیم نتیجه‌ای کلی بگیریم.

«شاید بهتر باشد با این سؤال به ظاهر ساده شروع کنیم که تاریخ چیست؟ وبستر تو نظری داری؟»

با کمی عجله و دست‌پاچگی جواب دادم: «تاریخ دروغ‌های طرف پیروز است.»

«بله. نگران بودم همین را بگویی. خب، البته یادت باشد که خودفریبی‌های طرف شکست‌خورده هم هست. سیمپسون؟»

کالین آماده‌تر از من بود. «تاریخ مثل یک ساندویچ پیاز خام است، آقا!» «به چه دلیل؟»

«آقا، همه‌اش تکرار می‌شود. مثل وقتی که آروغ می‌زنی و طعم پیاز برمی‌گردد توی دهنت. همین امسال بارها و بارها این تکرار تاریخ را دیده‌ایم. همان داستان همیشگی، همان کشمکش بین استبداد و طغیان، جنگ و صلح، نعمت و فلاکت.»

«به نظرت نمی‌آید این چیزها واسه یک ساندویچ یک مقداری زیادی باشد؟»

همه زدیم زیرخنده و به خاطر حال و هوای آخر ترم خیلی بیش از آنچه لازم بود به حرفش خندیدیم.

«فین؟»

«تاریخ آن قطعیتی است که از تلاقی نقایص حافظه و کمبود مستندات به وجود می‌آید.»

«واقعاً این‌طور است؟ این را از کجا آوردی؟»

«لاگرانژ، آقا، پاتریک لاگرانژ. فرانسوی بوده.»

«خیلی حدس زدنش سخت نبود. می‌شود لطفاً یک مثال برای‌مان بزنی؟»

«خودکشی رابسون، آقا!»

نفس در سینه حبس کردن و سرگرداندن‌های آشفته را می‌شد حس کرد؛ اما هانت، مثل بقیه استاداها، به آدریان موقعیتی ویژه داده بود. وقتی بقیه ما می‌خواستیم شر به پا کنیم، اسمش را می‌گذاشتند شیطنت بچگانه- یکی دیگر از آن چیزهایی که باید بزرگ می‌شدیم تا حل شود. اما از تحریکات آدریان، به عنوان جست‌وجوی عجیب‌وغریب واقعیت، به نوعی استقبال هم می‌شد.

«آن چه ربطی به قضیه دارد؟»

«آقا، یک واقعه تاریخی است، هرچند مورد کوچکی است. اما اخیراً اتفاق افتاده. پس به عنوان تاریخ باید درکش آسان باشد. ما می‌دانیم که او مرده، می‌دانیم که دوست‌دختر داشته، می‌دانیم که دوست‌دخترش حامله است- یا بوده. دیگر چی می‌دانیم؟ یک تکه کاغذ خشک و خالی، یک یادداشت خودکشی که رویش نوشته: «ببخشید مامان»- دست‌کم آن‌طور که براون می‌گوید. آیا آن یادداشت هنوز هست؟ آیا از بین رفته؟ آیا رابسون انگیزه یا دلیل دیگری غیر از موارد بدیهی و واضح داشته؟ وضع روحی‌اش چطور بوده؟ آیا مطمئنیم بچه مال او بوده؟ درست نمی‌توانیم بدانیم، آقا. حتا حالا که آن‌قدر وقتی هم نگذشته. با این حساب چطور ممکن است یک نفر بتواند پنجاه سال دیگر قصه رابسون را بنویسد. تازه آن وقت پدر و مادرش هم مرده‌اند، دوست‌دخترش هم نیست و نابود شده و اگر هم باشد در هر صورت حاضر نیست او را به یاد بیاورد. متوجه هستید مشکل چیست، آقا؟»

همه به هانت نگاه کردیم و در این فکر بودیم که شاید این بار

آدریان کمی زیاده‌روی کرده باشد. همان یک لغت «حامله» مثل گردوغبار گچ در فضا معلق مانده بود. و در مورد طرح بیش‌زمانه این‌که بچه ممکن است مال کس دیگری غیر از رابسون، بچه مدرسه‌ای قرمساق، بوده باشد ... قدری طول کشید تا استاد پاسخ داد.

«فین، متوجه مشکل هستم. ولی فکر کنم تاریخ را دست‌کم می‌گیری. و به تبع آن تاریخ‌نویس‌ها را. آمدیم و به‌فرض معلوم شد رابسون بخت‌برگشته ارزش تاریخی دارد. تاریخ‌نویس‌ها همیشه مشکل نبود سند و مدرک دست اول را برای چیزهای مختلف داشته‌اند. چیزی است که بهش عادت کرده‌اند. و یادت هم نرود که در این مورد تجسسی بوده و بنابراین یک گزارش بازرسی وجود دارد. ممکن هم هست رابسون دفترچه خاطراتی داشته یا نامه‌هایی نگه داشته یا تلفون‌هایی زده که محتویات‌شان یک جایی مانده باشد. پدر و مادرش هم به نامه‌های تسلیتی که به دست‌شان رسیده لابد جواب داده‌اند. و پنجاه سال دیگر، با توجه به میانگین عمر فعلی آدم‌ها، با تعداد زیادی از هم‌کلاسی‌هاش می‌شود مصاحبه کرد. مسئله ممکن است آن اندازه هم که فکر می‌کنی وحشتناک نباشد.»

«ولی، آقا، هیچ چیز نمی‌تواند جای خالی گواهی خود رابسون را پر کند.»
«از یک نظر نه. اما از طرف دیگر، لازم است تاریخ‌نویس‌ها با توضیحات خود فرد دخیل در حادثه با احتیاط برخورد کنند. بیش‌تر وقت‌ها، آن اظهارنظرهایی که با گوشه‌چشمی به آینده مطرح می‌شوند از همه مشکوک‌ترند.»

«هر جور شما بگویید، آقا!»

«و وضعیت روانی را خیلی وقت‌ها می‌شود از اعمال آدم‌ها فهمید. یک آدم ظالم کم‌تر پیش می‌آید دست‌نوشته‌ای بفرستد که تویش تقاضای نابودی دشمنش را کرده باشد.»

«هر جور شما بگویید، آقا!»

«خب، همین‌طور است که من می‌گویم.»

آیا این دقیقاً همان حرف‌هایی بود که بین‌شان ردوبدل شد؟ تقریباً می‌شود با قاطعیت گفت نه. با این حال، این دقیق‌ترین خاطره‌ام از صحبت‌های آن‌هاست.

مدرسه را تمام کردیم، قول دوستی‌های مادام‌العمر به هم دادیم و هرکدام به راه خود رفتیم. آدریان، همان‌طور که همه انتظار داشتند، بورسیه‌ای از کمبریج گرفت. من در بریستول تاریخ خواندم، کالین به ساسکس رفت و الکس هم حرفه پدرش را پی گرفت. همان‌طور که آن روزها عادت مردم - حتا جوان‌ها - بود برای هم‌دیگر نامه می‌نوشتیم. ولی چون چندان تجربه‌ای در فن نامه‌نگاری نداشتیم غالباً نوعی خودنمایی شیطنت‌آمیز بر محتوا پیشی می‌گرفت. این که نامه را این‌طور شروع کنیم که «در پاسخ مرقومه مورخه ۱۷ ماه جاری جناب‌عالی» تا مدت‌ها هوشمندانه به نظر می‌رسید.

قسم خوردیم هر وقت آن سه نفرمان که دانشجو بودند برای تعطیلات به خانه برگشتند با هم‌دیگر دیدار کنیم؛ هرچند همیشه جور نمی‌شد. و به نظر می‌رسید نامه‌نگاری‌های مان با یک‌دیگر شکلی جدید به رابطه‌مان داده بود. سه نفر اولیه به آدریان مرتب‌تر و با اشتیاق بیش‌تر نامه می‌نوشتند تا به یک‌دیگر. ما توجه و تأیید او را می‌خواستیم. به دنبال جلب نظر او بودیم و بهترین داستان‌های مان را اول به او می‌گفتم؛ هرکدام فکر می‌کردیم - و خودمان را شایسته این می‌پنداشتیم - که صمیمی‌ترین دوست او هستیم. و با وجود این که خودمان دوست‌های جدیدی پیدا می‌کردیم، به نوعی متقاعد شده بودیم که او دوست جدیدی ندارد: که ما سه نفر هنوز نزدیک‌ترین دوستان او هستیم، که او به ما وابسته است. آیا این صرفاً تلاشی بود برای پنهان کردن این واقعیت که این ما بودیم که به او وابسته بودیم؟

و بعد درگیر زندگی شدیم و گذر زمان سرعت گرفت. به عبارت دیگر، من دوست‌دختری پیدا کردم. البته قبل از او هم چند تا دختر دیگر را دیده بودم، ولی یا اعتماد به نفس‌شان باعث می‌شد احساس

بی دست و پایی کنم یا عصبی بودنشان حال خودم را هم بدتر می‌کرد. ظاهراً نوعی راه و روش مردانهٔ سِرّی وجود داشت که از بیست ساله‌های خوش سروبان و بانزاکت به هجده ساله‌های خجالتی دست به دست می‌شد و کسی که استاد آن شیوه می‌شد این قابلیت را پیدا می‌کرد که دخترها را «تور» کند و در وضعیت خاص حتا با آن‌ها «هم‌بستر» شود. اما من هیچ وقت آن را یاد نگرفتم یا درک نکردم و احتمالاً هنوز هم نمی‌کنم. «شیوه» من عبارت بود از این که شیوه‌ای نداشته باشم، که البته بقیه، بی شک به درستی، آن را بی عرضگی تلقی می‌کردند. حتا روش ظاهراً ساده "یک نوشیدنی؟ حال می‌کنی برقصیم؟ پیاده برسانمت خانه؟ با یک قهوه چطوری؟" نیاز به نوعی پررویی داشت که از عهدهٔ من بر نمی‌آمد. من همان دوروبر می‌پلکیدم و سعی می‌کردم در حالی که هر آن انتظار خراب‌کاری دارم، اظهارنظرهای جالب بکنم. یادم می‌آید ترم اول توی یک مهمانی موقع مشروب خوردن ناراحت بودم و وقتی دختری که رد می‌شد از سر همدردی پرسید که حالم خوب است یا نه، دیدم دارم جوابش را این طور می‌دهم که «فکر کنم من یک افسردهٔ مانیک هستم»، چون در آن لحظه به نظر می‌رسید این جمله از «یک کم احساس ناراحتی می‌کنم» پرمعناتر است. وقتی دختره گفت: «نه، یکی دیگرا!» و زود از آن‌جا دور شد تازه متوجه شدم با این حرف خودم را در یک جمع پرشروشور متمایز نکرده‌ام که هیچ، در واقع بدترین جملهٔ دنیا برای تور کردن یک دختر را به او گفته‌ام.

اسم دوست دخترم ورونیکا مری الیزابت فورد بود، دو ماه طول کشید تا این اطلاعات (یعنی اسم‌های میانی او) را به دست آوردم. زبان اسپانیایی می‌خواند، به شعر علاقه داشت و پدرش مأمور رده بالای دولت بود. قد حدود صد و شصت سانتی متر، دو ساق پای عضلانی و پرگوشت، موهای خرمایی تا شانه، چشم‌های آبی خاکستری پشت عینکی با قاب آبی و لب‌خندی گذرا، ولی در عین حال گیرا. به نظر

من دختر خوبی بود. راستش، این امکان هم هست که هر دختری که از من رو برنمی گرداند به نظرم دختر خوبی بوده باشد. سعی نکردم به او بگویم احساس ناراحتی می کنم، چون نمی کردم. به جای ضبط صوت دانستی که من داشتم او یک بلک باکس داشت. سلیقه موسیقی اش هم بهتر بود: یعنی از دُرژاک و چایکوفسکی، که من عاشق شان بودم، نفرت داشت و خودش تعدادی صفحه گُر و آوازی آلمانی داشت. مجموعه صفحه هایم را با لبخندهای تک و توک و بیش تر با اخم بررسی کرد. این مسئله که پیش درآمد ۱۸۱۲ و موسیقی فلم "یک مرد و یک زن" را مخفی کرده بودم کمکی نکرد. حتا پیش از این که نوبت به مجموعه مفصل موسیقی پایم برسد به اندازه کافی چیزهای مشکوک داشتم: اِلویس، بیتل ها، اِستونز (البته نه این که کسی بتواند به آنها اعتراضی کند)، اما علاوه بر آنها هالیز، آیمالز، مودی بلوز و مجموعه ای در دو دیسک از دونوان با عنوان "هدیه ای از گل به باغ".

بی اعتنا پرسید: «از این چیزها خوشت می آید؟»

با حالتی کمی تدافعی گفتم: «به درد رقصیدن می خورند.»

«با این ها می رقصی؟ این جا؟ تو افاقه؟ تنهایی؟»

«نه، راستش نه.»

هرچند البته که این کار را می کردم.

با لحنی بخشی آدم شناسانه و بخشی به صورتی که انگار می خواهد قواعد هرگونه رابطه احتمالی را، در صورتی که بخواهیم با هم بیرون برویم، وضع کند گفت: «ولی من اهل رقص نیستم.»

شاید بد نباشد کمی در مورد مفهوم «با کسی بیرون رفتن» در آن دوره توضیحی بدهم، چون زمانه معنای آن را عوض کرده است. اخیراً با یکی از دوستانم که خانم است صحبت می کردم که دخترش با تشویش و ناراحتی پیشش رفته بود. دختر دانشجوی ترم دوم دانشگاه بود و مدتی بود با پسری می خوابید که - علناً و با علم به این که او می داند- با چند دختر دیگر هم زمان می خوابید. کاری که او می کرد این

بود که قبل از این که تصمیم بگیرد با کدام یکی «بیرون برود» همه را امتحان می کرد. دختره حالا ناراحت بود، اما بیش تر از این که از این نحوه رفتار او ناراحت باشد - هرچند کم و بیش متوجه بی عدالتی آن بود - از این رنجیده بود که چرا آن کسی که در نهایت انتخاب شده او نبوده است.

این باعث شد احساس کنم بازمانده ای هستم از فرهنگ عتیقه و منسوخ که اعضای آن هنوز از شلغم کنده کاری شده^۱ به عنوان نوعی مبادله پولی استفاده می کنند. قدیم ها در «دوره ما» - هرچند من آن موقع هم ادعای مالکیتش را نداشتم، چه برسد به الان - چیزی که معمولاً اتفاق می افتاد این بود: دختری را می دیدی که به او کشش داشتی، سعی می کردی برایش خود شیرینی کنی، به چند برنامه جمعی دعوتش می کردی - مثلاً به یکی از پاتوق ها - بعد از او می خواستی تنهایی با هم بیرون بروید، بعد یک بار دیگر و بعد از یک بوسه خداحافظی با درجات مختلفی از شدت و حرارت می شد گفت که داری رسماً با او «بیرون می روی». فقط بعد از این که نیمه علنی با او بودی می توانستی بفهمی در مورد رابطه جنسی چه سیاستی ممکن است در پیش بگیرد. و گاهی این به این معنا بود که بدن او عین مناطق ممنوعه ماهیگیری سخت تحت حفاظت خواهد بود.

ورونیکا با بقیه دخترهای آن دوره تفاوت چندانی نداشت. آن ها از نظر فیزیکی با آدم راحت بودند، بازویت را در اماکن عمومی می گرفتند و بوسه شان را آن قدر کش می دادند که رنگ به رنگ شوی و گاهی ممکن بود به عمد سینه شان را مقابل سینه ات فشار بدهند، البته به شرطی که پنج لایه ای لباس بین دو بدن باشد. بدون این که به روی

^۱ منظور از شلغم کنده کاری شده شلغمی است که به صورت های گوناگون درمی آورند و در مراسمی مانند جشن هالووین استفاده می کنند. امروزه در آمریکا بیش تر برای این منظور از کدو استفاده می شود، اما ظاهراً در قدیم از شلغم به جای کدو استفاده می شده و ریشه آن به ایرلند برمی گردد - م.

خودشان بیاورند خوب می دانستند توی شلوارت چه خبر است. و تا مدت ها کل ماجرا همین بود. بعضی دخترها بیش تر راه می دادند: خبر آن هایی به گوشت می رسید که با خودارضایی دونفره موافق بودند، بعضی های دیگر اجازه «سکس کامل» را - آن طور که معروف بود - می دادند. تا وقتی به دفعات نوع نیم بندش را تجربه نکرده باشی امکان ندارد قدر آن «کامل» را بدانی. و بعد، رابطه که ادامه پیدا می کرد، یک سری بده بستان های ضمنی پیش می آمد، بعضی از روی هوس، بعضی بر پایه قول و قرار - تا آن جا که شاعر می گوید: «مشاجره ای بر سر یک حلقه.»^۱

نسل های بعدی ممکن است مذهب یا خشکه مقدس بودن را باعث و بانی همه این ها بدانند. اما دختران - یا زنانی - که من با آن ها رابطه ای داشتم که ممکن بود مادون جنسی نامیده شود (بله، فقط ورونیکا نبود) با بدن های شان راحت بودند. و اگر بعضی شرایط مهیا می شد با بدن من هم راحت بودند. درضمن، قصد ندارم این طور القا کنم که مادون سکس، کسل کننده یا حتا، به غیر از آن وجهی که روشن است، آزاردهنده بود. گذشته از آن، این دخترها به مراتب بیش تر از مادرهای شان راه می آمدند و آن چه نصیب من می شد به مراتب بیش تر از پدرم بود. دست کم من این طور فکر می کردم. و بالاخره هرچه بود بهتر از هیچ بود. مشکل فقط این بود که در همین مدت الکس و کالین برای خودشان دوست دخترهایی دست و پا کرده بودند که هیچ نوع سیاست منطقه ممنوعه ای نداشتند - یا حداقل اخلاق و رفتارشان این طور نشان می داد. اما در هر حال، هیچ کس درباره سکس راستش را نمی گفت. و از این لحاظ هیچ چیز عوض نشده است.

احیاناً اگر کنجکاوی باید بگویم که من هم پسر کاملاً آفتاب مهتاب ندیده ای نبودم. در فاصله زمانی بین مدرسه و دانشگاه چند مورد آموزشی داشتم که هیجان شان بیش از اثری بود که به جا گذاشتند.

^۱ اشاره به شعری از فیلیپ لارکین شاعر و نویسنده قرن بیستم اهل بریتانیا - م.

بنابراین آن چه بعداً اتفاق افتاد باعث شد بیش تر احساس عجیب و غریب بودن بکنم: به نظر می آمد هر چه بیش تر دختری را دوست داشتی و هرچه بیش تر به هم می آمدید احتمال داشتن رابطه جنسی با او برای کم تر می شد. مگر این که شاید چیزی در وجودم به زنانه کشش داشت که به من پاسخ نه می دادند- و البته این نظری است که تا مدتی بعد مفصل بسطش ندادم. اما آیا چنین غریزه منحرفی اصلاً ممکن است وجود داشته باشد؟

وقتی دستی بازدارنده مچت را چنگ می زد، می پرسیدی: «چرا نه؟»
 «به نظر نمی آید کار درستی باشد.»

این گفت و گو از نظر خیلی ها به جدیت یک آتش سوزی پردود و نفس گیر بود و از نظر بعضی دیگر صرفاً مثل سروصدای یک کتری سوت زنان. و هیچ بحثی هم علیه «احساسات» نداریم چون زن ها خبره این موضوع بودند، و مردها دانش آموز ابتدایی. بنابراین «به نظر نمی آید کار درستی باشد» قدرتی به مراتب قانع کننده تر و انکارنشده تر داشت تا هرگونه دست به دامان تعالیم کلیسا یا نصیحت های مادرانه شدن. شاید بگویید مگر آن زمان دهه شصت نبود؟ جواب من این است: بله، اما فقط برای بعضی از مردم در بعضی مناطق خاص کشور.

کتابخانه ام بیش تر از مجموعه موسیقی ام جلوی ورونیکا مایه آبروداری بود. آن روزها، کتاب های جلدکاغذی با شکل و قیافه سنتی چاپ می شد: پنگوئن های نارنجی برای ادبیات داستانی، پلیکان های آبی برای ادبیات غیرداستانی. این که در کتابخانه ات بیش تر از نارنجی آبی داشته باشی سندی بود بر جدی بودن. و روی هم رفته آن قدر که باید عناوین درست را داشتیم: ریچارد هوگارت، استیون روئسمن، هویزینگا، آیسِنک، اِمپسون و ... علاوه بر آن «صادقانه به خدا» اثر اسقف جان رابینسون هم در کنار کتاب های کارتونی گری بود. ورونیکا طوری از من تعریف می کرد انگار فرض کرده همه آن ها را خوانده ام و اصلاً هم شک نکرد که کتاب های کهنه تر آن مجموعه را دست دوم

خریده بودم.

قفسه‌های کتابخانه خود او پر بود از کتاب‌های شعر، بعضی صحافی شده و بعضی جزوه‌مانند. الیوت، آدن، مک‌نیس، استیوی اسمیت، تام گان، تد هیوز. نسخه انجمن چپی اُرول و گُستلر، تعدادی رمان‌های قرن نوزدهمی جلد چرمی، چند کتاب کُودکانه آرتور رکهمز و کتاب قلعه را فتح خواهم کرد، که کتاب سبک و عامه‌پسندش بود، هم در کتابخانه‌اش پیدا می‌شد. یک لحظه هم تردید نکردم که همه آن کتاب‌ها را خوانده، یا این‌که این کتاب‌ها همان کتاب‌هایی بودند که هر کسی باید داشته باشد. علاوه بر این، به نظر می‌آمد این‌ها دنباله طبیعی ذهن و شخصیت او هستند، در حالی که کتاب‌های من به نظر کارکردی جدا و بی‌ربط می‌رسیدند و در تقلا برای به تصویر کشیدن شخصیتی که آرزوی من بود که بشوم. این ناهمگونی کمی مرا به وحشت انداخت و همین‌طور که مشغول برانداز کردن قفسه شعرهایش بودم یکی از حرف‌های فیل دیکسون را تکرار کردم.

«البته همه منتظرند ببینند تد هیوز وقتی حیوان‌هایش تمام شوند، می‌خواهد چه کار کند؟»

«جدی؟ همه منتظرند؟»

با ترس و لرز گفتم: «این‌طور به من گفتند.»

از زبان دیکسون، این حرف نکته‌سنجانه و ظریف به نظر رسیده بود، از زبان من صرفاً مسخره.

ورونیکا، انگار که دارد یادم می‌دهد، گفت: «شاعرها مثل نویسنده‌ها موضوع کم نمی‌آورند. به خاطر این‌که وابستگی‌شان به موضوع مثل آن‌ها نیست. و ضمناً طوری درباره تد هیوز حرف می‌زنی انگار جانورشناس است، نه؟ اما حتا جانورشناس‌ها هم از دست حیوان‌ها خسته نمی‌شوند. می‌شوند؟»

نگاهم که می‌کرد، یکی از ابروهایش را بالا برده بود، طوری که از بالای قاب عینکش دیده می‌شد. ورونیکا پنج ماه از من بزرگ‌تر بود و

گاهی کاری می‌کرد که پنج سال بزرگ‌تر به نظر می‌رسید.
 «این فقط یک چیزی بود که استاد ادبیاتمان گفته بود.»
 «خب، حالا که دانشگاه می‌روی ما باید کاری کنیم که خودت فکر کنی؟ موافقی؟»

چیزی در آن «ما» بود که باعث می‌شد فکر کنم خیلی هم پرت نرفته‌ام. او فقط تلاش می‌کرد از من آدم بهتری بسازد- و من که بودم که بخواهم اعتراض کنم؟ یکی از اولین چیزهایی که از من پرسید این بود که چرا ساعت را پشت‌ورو می‌بندم. توضیح قانع‌کننده‌ای نداشتم، بنابراین صفحه‌اش را برگرداندم و آن را روی میچم بستم، همان‌طور که آدم‌های معمولی و عاقل و بالغ می‌بندند.

کم کم در روالی رضایت‌بخش در زندگی‌ام جا افتادم که عبارت بود از کار کردن، گذراندن وقت آزاد با ورونیکا، و بعد در اتاقم در خوابگاه، جلق‌زدن‌های دیوانه‌وار با رؤیای او که زیرم دراز کشیده یا رویم خم شده است. مراودات نزدیک روزانه افتخار یادگیری چیزهای بسیاری را در مورد آرایش، اصول لباس پوشیدن، تیغ زنانه، و رمزوراز و عواقب عادت ماهانه زن‌ها نصیبم کرد. متوجه شدم به دلیل داشتن این یادآور دائمی برای چیزی آن‌قدر زنانه و نماینده جنس زن، آن‌قدر متصل به چرخه بزرگ طبیعت، حسودی می‌کنم. شاید وقتی سعی کرده‌ام این احساس را برای ورونیکا توضیح بدهم توصیفم به همین بدی بوده است.

«تو فقط داری به چیزی که خودت نداری الکی شاخ و برگ می‌دهی. تنها فایده عادت ماهانه این است که بهت بگویند که حامله نیستی.»

با توجه به نوع رابطه‌مان این حرف کمی گستاخانه به نظر می‌رسید.
 «خب، امیدوارم ما در ناصره زندگی نکنیم.^۱»

^۱ Nazareth، در کتاب مقدس آمده که این شهر محل تولد عیسی مسیح بوده و به همین دلیل از زیارتگاه‌های مسیحیان به شمار می‌رود. اشاره به ناصره در این مکالمه ناظر بر باردار

و به دنبال آن یکی از آن مکث‌ها بود که در آن زوجها توافق ناگفته‌ای می‌کنند که دیگر بحث را ادامه ندهند. و واقعاً چه چیزی بود که سرش بحث کنیم؟ شاید فقط بندهای نانوشته بده‌بستان بین ما. از نظر من، نداشتن سکس مرا از شر فکر کردن به رابطه‌مان جز به عنوان همزیستی نزدیک با یک زن خلاص می‌کرد، زنی که او هم به نوبه خود، از مرد نمی‌پرسید این رابطه به کجا می‌رود. دست‌کم، من فکر می‌کردم قرارمان به این ترتیب است. اما آن زمان، مثل حالا، در بیش‌تر موارد اشتباه می‌کردم. مثلاً، چرا فرض کرده بودم او باکره است؟ هیچ‌وقت از او نپرسیدم، او هم هرگز چیزی نگفت. فرض می‌کردم هست، چون حاضر نبود با من بخوابد: و منطق این حرف کجاست؟ در یکی از آخر هفته‌های تعطیلات، دعوت شدم به دیدن خانواده او بروم. آن‌ها در منطقه کنت، بیرون شهر در محله اُرینگتون زندگی می‌کردند، در یکی از آن منطقه‌های حومه‌ای که مردمش در آخرین لحظه از ریختن سیمان و بتون روی طبیعت دست کشیده بودند و از آن زمان به منطقه خودشان عنوان ویلایی داده بودند و از این بابت به خود می‌بالیدند. از چرینگ کراس که با قطار می‌رفتم نگران بودم نکند چمدانم - که تنها چمدانی بود که داشتم - آن‌قدر بزرگ باشد که فکر کنند برای دزدی رفته‌ام. توی ایستگاه، ورونیکا مرا به پدرش معرفی کرد. پدرش در صندوق عقب ماشین را باز کرد، چمدان را از دستم گرفت و زد زیر خنده:

«به نظر می‌آید می‌خواهی اسباب‌کشی کنی این‌جا، مرد جوان.»
او درشت، گوشت‌آلود و سرخ‌رو بود و به نظرم زمخت و نتراشیده آمد. آن بوی نفشش از آبجو بود؟ این وقت روز؟ چطور این مرد می‌توانست پدر چنین دختر نازنینی باشد؟

پدر ورونیکا یک هامبر سوپراسنایپ داشت. موقع رانندگی، وقتی بقیه خلاف می‌کردند، با بی‌حوصلگی آه می‌کشید. من عقب ماشین تنها

نشسته بودم. هرازگاهی به چیزهایی اشاره می‌کرد، ظاهراً خطاب به من، هر چند برایم مشخص نبود انتظار دارد جواب بدهم یا نه. «خانه سنت مایکل، از آجر و سنگ چخماق. تو بازسازی‌های دوران ویکتوریا خیلی بهش رسیده‌اند.» «کافه رویال خودمان، بفرما!» «دست راست آن عرق‌فروشی بزرگ با دیوارهای نیم‌چوبی آن دوره را ببین.»

نگاهی به نیم‌رخ ورونیکا انداختم بلکه منظور پدرش را بفهمم، ولی چیزی دستگیرم نشد.

خانواده ورونیکا در خانه آجرقرمز کاشی‌کاری‌شده‌ای، که یک راه باریک شنی جلویش داشت، جدا از خانه‌های بغلی، زندگی می‌کردند. آقای فورد در ورودی را باز کرد و بدون این‌که شخص خاصی را خطاب کند داد زد:

«پسره آمده یک ماه بماند.»

روغن جلای غلیظ روی مبلمان تیره و همین‌طور روی برگ‌های گلدانی پرشاخ و برگ توجهم را جلب کرد. پدر ورونیکا، انگار که بالاخره می‌خواهد در برابر قوانین ازبادرفته مهمان‌نوازی حرکتی از خود نشان بدهد، چمدانم را گرفت و در حالی که به مسخره وانمود می‌کرد سنگین است آن را به اتاق زیرشیروانی برد و پرتش کرد روی تخت. به دستشویی لوله‌کشی شده کوچکی اشاره کرد.

«شب اگر خواستی همان تو بشاش.»

در جواب سر تکان دادم. نمی‌توانستم بفهمم ادای رفاقت مردانه را درمی‌آورد یا داشت با من مثل یک عوضی پایین‌شهری رفتار می‌کرد.

جک، برادر ورونیکا، را راحت‌تر می‌شد درک کرد: از آن پسرهای جوان سرحال و ورزشکار بود که به بیش‌تر چیزها می‌خندید و خواهر کوچکش را اذیت می‌کرد. جوری با من رفتار کرد انگار موجودی هستم که اندکی حس کنجکاوی‌اش را برمی‌انگیزانم و البته به‌هیچ وجه اولین نفری نیستم که برای ارزیابی در معرض نمایش گذاشته شده باشم. مادر ورونیکا اصلاً به هیاهوهای اطرافش کاری نداشت، از من

درباره درس‌هایم پرسید و مدام غیث می‌زد توی آشپزخانه. به گمانم باید در اوایل دههٔ چهل زندگی می‌بود، هر چند مثل شوهرش، در عمق میان‌سالی به نظر می‌رسید. خیلی شبیه ورونیکا نبود: صورت پهن‌تر، موهایی که با روبان از بالای پیشانی بلندش بسته بود، و کمی بلندقدتر از معمول. یک جور حال و هوای هنرمندانه‌ای داشت، هر چند بعد از این همه وقت نمی‌توانم درست توصیف کنم که چنین حالتی دقیقاً خود را چگونه نشان می‌داد- شال‌های رنگارنگ، حواس پرتی‌اش، زیر لب زمزمه کردن اپراها یا هر سه این‌ها.

آن قدر به من بد می‌گذشت که تمام آن آخر هفته دچار یبوست بودم: این خاطره واقعی اصلی من است. بقیه خاطرات نیم‌بندی است که به یاد می‌آورم یا حالتی است که در ذهنم مانده که به همین دلیل ممکن است برای طرفداری از خودم خوب باشد: مثلاً این که چگونه ورونیکا، با این که خودش مرا دعوت کرده بود، اول کار به نظر می‌رسید بیش‌تر با خانواده‌اش می‌جوشد و در نگاه‌های خریدارانه آن‌ها به من شریک می‌شود- هر چند این را که آیا این علت یا معلول احساس ناامنی‌ام بود، الان درست نمی‌توانم بگویم. آن جمعه موقع شام پرسش‌هایی دربارهٔ صلاحیت‌های اجتماعی و عقلی‌ام مطرح شد، احساس می‌کردم انگار در برابر اعضای هیئت منصفه نشسته‌ام. بعد از شام، اخبار تلویزیون را نگاه کردیم و تا موقع خواب با حالتی معذب دربارهٔ وضعیت دنیا بحث کردیم. اگر در یک کتاب داستان بودیم، احتمالاً بعد از این که بزرگ‌های خانواده خواب‌شان می‌برد، صحنه‌هایی از رفت‌وآمد یواشکی بین طبقات و هم‌آغوشی‌های پرحرارت دزدکی پیش می‌آمد، اما نبودیم. آن شب اول، ورونیکا حتا نکرد قبل از خواب مرا ببوسد یا لااقل به بهانهٔ واریسی حوله‌ها بیاید و بیند چیزی لازم دارم یا نه. شاید می‌توانم برادرش مسخره‌اش کند. این‌طور بود که لباس‌هایم را درآوردم، دست و رویم را شستم، مفصل توی آن لگن شاشیدم، پیژامه‌ام را پوشیدم و مدتی طولانی بیدار دراز کشیدم.

وقتی برای صبحانه پایین آمدم، فقط خانم فورد آنجا بود. بعد از این که ورونیکا خیال همه را راحت کرده بود که من ترجیح می‌دهم توی تختم بمانم، بقیه رفته بودند قدم بزنند. به گمانم نتوانستم جاخوردنم را خوب مخفی کنم، چون حس می‌کردم خانم فورد همین‌طور که برای صبحانه بیکن و تخم‌مرغ درست می‌کرد و با شلختگی مشغول سرخ کردن چیزها بود و وسط کار هم یکی از زرده‌های تخم‌مرغ را قاطی کرد، با دقت مرا زیر نظر داشت. تجربه چندانی در باز کردن سر صحبت با مادر دوست‌دخترهایم نداشتم. آخر سر، با این که جواب را می‌دانستم، پرسیدم: «خیلی وقت است این‌جا زندگی می‌کنید؟»

مکشی کرد، برای خودش فنجان‌های ریخت، یک تخم‌مرغ دیگر توی ماهیتابه شکست، به قفسه‌ای که بشقاب‌ها توی آن چیده شده بودند تکیه داد و گفت:

«نگذار ورونیکا این وسط زیادی گیرش بیاید.»

نمی‌دانستم چطور باید جواب بدهم. باید به من برمی‌خورد که در رابطه‌مان دخالت کرده یا باید به حالت اعتراف می‌افتادم و شروع می‌کردم به بحث درباره ورونیکا؟ برای همین با حالتی نسبتاً سرد گفتم: «منظورتان چیست، خانم فورد؟»

نگاهی به من انداخت، لب‌خند سرد و غیردوستانه‌ای زد، سرش را اندکی تکان داد و گفت: «ده سال است این‌جا زندگی می‌کنیم.»

خلاصه، درنهایت رفتار مادر ورونیکا هم تقریباً به همان اندازه رفتار بقیه گیج‌م می‌کرد، هر چند دست‌کم به نظر می‌رسید از من خوشش می‌آید. بدون این که از او بخواهم یا اصلاً میل داشته‌باشم تخم‌مرغ دیگری توی بشقابم گذاشت. بقایای آن زرده‌ای که قاطی شده بود هنوز توی ماهیتابه بود. با بی‌اعتنائی برشان گرداندم توی سطل آشغال، بعد ماهیتابه داغ را نصفه‌نیمه پرت کرد توی سینک خیس ظرف‌شویی. آب به محض تماس با ماهیتابه صدای فش‌فشی کرد و

بخار بلند شد و او خندید، انگار از این خراب‌کاری کوچکی که به راه انداخته بود لذت می‌برد.

وقتی ورونیکا و مردها برگشتند انتظار داشتم بیش‌تر سؤال پیچم کنند، شاید حتا منتظر کلک زدن یا دست‌انداختن بودم، اما درعوض فقط مؤدبانه در مورد خواب شب گذشته و این‌که راحت هستم یا نه پرسیدند. چنین برخوردی قاعدتاً باید احساس پذیرفته‌شدن به من می‌داد، اما بیش‌تر به نظر می‌رسید از دستم خسته شده‌اند و حالا آن آخر هفته برای‌شان صرفاً چیزی است که باید به نحوی سپری شود. شاید این فقط کج‌خیالی من بود. اما جنبهٔ مثبت قضیه این بود که ورونیکا در جمع بیش‌تر با من گرم می‌گرفت، موقع چای با میل و رغبت دستش را روی بازویم می‌گذاشت و با موهایم بازی می‌کرد. یک بار هم رو کرد به برادرش و گفت:

«به درد می‌خورد، نه؟»

جک چشمکی به من زد، در پاسخش چشمک نزد. درعوض چیزی در درونم دلش می‌خواست چند تا حوله بدزد یا با کفش گلی روی موکت راه برود.

هنوز اوضاع کم‌وبیش تقریباً معمولی بود. آن شب، ورونیکا مرا تا طبقهٔ بالا همراهی کرد و این بار آداب بوسهٔ قبل از خواب را درست به جا آورد. ناهار روز یک‌شنبه یک ران گوسفند غول‌آسا بود که ساقه‌های عظیم رزماری مثل شاخه‌های درخت کریسمس از آن بیرون زده بود. از آن‌جایی که پدر و مادرم آداب معاشرت را یادم داده بودند، گفتم که غذا خیلی خوش‌مزه است. بعد دیدم جک به پدرش چشمک می‌زند، انگار بگوید چه آدم چاپلوسی. ولی آقای فورد قهقهه‌ای زد و گفت:

«گوش کنید، گوش کنید، به عنوان نفر دوم من هم تأیید می‌کنم.»

و در همان حال خانم فورد از من تشکر کرد.

وقتی برای خداحافظی پایین رفتم، آقای فورد چمدانم را گرفت و به زنش گفت: «عزیزم، خیالم راحت باشد که قاشق‌ها را شمرده‌ای؟»

خانم فورده به خودش زحمت نداد جواب بدهد، فقط لب‌خندی به من زد، تقریباً انگار رازی بین ما باشد. داداش جک برای بدرقه نیامد. ورونیکا و پدرش جلوی ماشین سوار شدند، من دوباره عقب نشستم. خانم فورده از لبهٔ ایوان خم شده بود و نور خورشید افتاده بود روی اقاقایی که بالای سرش از خانه بالا می‌رفت. آقای فورده ماشین را توی دنده گذاشت و چرخ‌ها را روی سنگریزه‌ها چرخاند، برای خانم فورده دست تکان دادم و او با بالا آوردن کف دستش، نه به شیوهٔ معمول مردم بلکه به طور افقی هم‌تراز کمرش، پاسخ داد. با خودم فکر کردم ای کاش با او بیش‌تر حرف زده بودم.

برای این که آقای فورده برای بار دوم عجایب چیزل‌هرست را دوره نکند به ورونیکا گفتم: «از مامانت خوشم می‌آید.»
 آقای فورده با حالتی نمایشی نفسش را حبس کرد و گفت: «به نظر می‌آید یک رقیب پیدا کرده‌ای، ورون. خوب که فکر کنی من هم همین‌طور. دم صبح برویم تسویه حساب، مرد جوان؟»
 قطارم به خاطر کارهای مهندسی معمول آخر هفته‌ها تأخیر داشت. سر شب به خانه رسیدم. **یادم می‌آید یک ریدمان مفصل و معرکه کردم.**

حدود یک هفته بعد، ورونیکا به لندن آمد تا او را به بقیهٔ دارودستهٔ هم‌مدرسه‌ای‌هایم معرفی کنم. یکی از آن روزهای بی‌هدف بود که هیچ‌کس حوصله نداشت برای کاری پیش‌قدم شود. اطراف تیت دوری زدیم، بعد به سمت کاخ باکینگهام حرکت کردیم و بعد توی هاید پارک به سمت گوشهٔ سخنرانان رفتیم. اما هیچ‌کس مشغول سخنرانی نبود، پس در امتداد خیابان آکسفورد پرسه زدیم و مغازه‌ها را دیدیم تا این که در نهایت سر از میدان ترافالگار و وسط شیرها درآوردیم. هرکس می‌دیدمان فکر می‌کرد جهان گردیم.

اول کار مواظب بودم ببینم دوستانم به ورونیکا چه واکنشی نشان می‌دهند، ولی خیلی زود بیش‌تر علاقه‌مند شدم ببینم او دربارهٔ آن‌ها چه

فکری می‌کند. به شوخی‌های کالین راحت‌تر از شوخی‌های من می‌خندید که این ناراحت‌م می‌کرد، و از الکس پرسید پدرش از کجا پول درمی‌آورد (و او در کمال تعجب گفت از بیمه صنایع دریایی). به نظر می‌آمد خوشحال است که آدریان را برای آخرکار نگه داشته است. به او گفته بودم که آدریان کمبریج می‌رود و او هم امتحانی اسم چند نفر را از او پرسید. آدریان با شنیدن اسم بعضی از آن‌ها سری تکان داد و گفت:

«آره، می‌دانم چه جور آدم‌هایی هستند.»

این حرف به نظرم خیلی بی‌ادبانه آمد، اما به ورونیکا برنخورد. درعوض اسم کالج‌ها و استادها و کافه‌ها را طوری ردیف می‌کرد که باعث می‌شد احساس کنم مرا به بازی نمی‌گیرند.

پرسیدم: «چطور است که این قدر زیاد در مورد آن‌جا می‌دانی؟»

«آخه جک آن‌جاست.»

«جک؟»

«برادرم-یادت می‌آید؟»

«بگذار ببینم... همانی که از پدربزرگ جوان‌تر بود؟»

فکر کردم خیلی هم بی‌مزه نبود، ولی او حتا لب‌خند هم نزد.

برای این‌که اوضاع را جمع‌وجور کنم پرسیدم: «جک چی

می‌خواند؟»

جواب داد: «علوم اخلاقی، مثل آدریان.»

می‌خواستم بگویم خودم می‌دانم آدریان چه غلطی می‌کند، خیلی

ممنون. اما درعوض مدتی قهر کردم و با کالین درباره فیلم‌ها مشغول

صحبت شدم.

طرف‌های آخر بعد از ظهر عکس گرفتیم؛ او می‌خواست «یکی با

دوست‌هایت» داشته باشد. هر سه نفر مؤدبانه به صف ایستادند و بعد

او ردیف‌شان کرد: آدریان و کالین، دو نفر بلندتر در دو طرف خودش

و الکس پشت سر کالین. عکسی که بعداً چاپ شد باعث می‌شد حتا از

آنی که واقعاً بود هم ریزنقش تر به نظر برسد. سال‌ها بعد، وقتی برای پیدا کردن جواب دوباره سراغ این عکس رفتیم، به این فکر کردم که او هرگز هیچ کفش پاشنه‌بلندی نمی‌پوشید. جایی خوانده بودم اگر می‌خواهید مردم به آن‌چه می‌گویید توجه کنند، صدای تان را بلند نکنید، بلکه آرام حرف بزنید: این چیزی است که واقعاً جلب توجه می‌کند. شاید شیوه برخورد او با قدش هم کلکی مشابه این بود. هرچند این‌که آیا واقعاً اهل کلک زدن بود سؤالی است که هنوز برایم بی‌پاسخ مانده است. زمانی که با او بودم، همیشه به نظرم می‌آمد کارهایش غریزی است. اما این هم هست که آن زمان، با این نظر مخالف بودم که زن‌ها اهل انگولک کردن هستند یا می‌توانند باشند. این حرف ممکن است بیش از این‌که حاوی اطلاعاتی در مورد او باشد مرا به شما بشناساند. وحتا اگر قرار بود، بعد از این همه مدت، به این نتیجه برسم که او حسابگر بود و همیشه هم بوده، چندان مطمئن نیستم کمکی به حل مسائل بکند. که البته یعنی: کمک به خودم.

او را پیاده تا چرینگ کراس همراهی کردیم بعد انگار به بدرقه قهرمانی آمده‌ایم به چیزل‌هرست فرستادیمش، انگار به سفر قندهار می‌رود. بعد در بار هتل ایستگاه نشستیم و آب‌جو خوردیم و احساس کردیم خیلی بزرگ شده‌ایم.

کالین گفت: «دختر خوبی است.»

الکس اضافه کرد: «خیلی خوب است.»

تقریباً داد زد: «این از نظر فلسفی خودآشکار است.» راستش کمی هیجان‌زده بودم. رو به آدریان کردم: «چیزی بیش‌تر از "خیلی خوب" داری؟»

«آنتونی، واقعاً که احتیاج نداری من بهت تبریک بگویم. داری؟»

«بله، چرا نداشته باشم، لعنتی؟»

«پس در آن صورت البته که تبریک می‌گویم.»

اما از برخوردش به نظر می‌رسید، از احساس نیاز من و همدردی

دو نفر دیگر با آن احساس انتقاد می‌کند. کمی هول کردم؛ دوست نداشتم آن روز به باد فنا برود. هرچند حالا که فکر می‌کنم چیزی که به باد می‌رفت نه آن روز که ما چهارنفر بودیم.

«ببینم، تو کمبریج با داداش جک برخورد کرده‌ای؟»

«نه، ندیده‌امش. و توقع هم ندارم ببینمش. او سال آخر است. اما در موردش یک چیزهایی شنیدم، توی مقاله‌ی یک مجله‌ای هم درباره‌اش خوانده‌ام. و در مورد آدم‌هایی که باهاشان می‌پلکد، بله.»

مشخص بود می‌خواهد همان جا سر و ته قضیه را هم بیاورد، اما من نمی‌خواستم بگذارم این کار را بکند.

«خب، نظرت درباره‌اش چیست؟»

آدریان مکشی کرد. جرعه‌ای آبجو نوشید و بعد با جوش و خروشی ناگهانی گفت: «از این اخلاقی که انگلیسی‌ها دارند که جدی بودن رو جدی نمی‌گیرند متنفرم. واقعاً متنفرم/زش.»

شاید اگر حال دیگری داشتم، این حرف را به منزله‌ی حمله‌ای به سه نفر خودمان تلقی می‌کردم؛ اما به جای آن، نوعی احساس حقانیت قلبم را به تپش درآورده بود.

من و ورونیکا تا پایان سال دوم به بیرون رفتن‌های مان ادامه دادیم. یک روز عصر، احتمالاً کمی مست، اجازه داد به لباس زیرش دست بزنم. اطرافش را که با هیجان لمس می‌کردم، بی‌نهایت احساس غرور می‌کردم. اجازه نمی‌داد انگشتم را داخلش بکنم، اما بدون ردوبدل کردن حرفی، طی چند روز بعد، راهی برای لذت بردن پیدا کردیم. بوسه‌کنان روی زمین دراز می‌کشیدیم، ساعت را درمی‌آوردیم، آستین چپم را بالا می‌زدیم، دستم را توی لباس زیرش می‌کردم، آرام آرام آن را کمی روی ران‌هایش پایین می‌کشیدم و بعد کف دستم را صاف روی زمین می‌گذاشتم و او خودش را به مچ گیرکرده‌ی من می‌مالید تا ارضا شود. چند هفته‌ای این حرکت باعث می‌شد احساس قدرت کنم، ولی

بعد **توی اتاقم خودارضایی** هایم گاهی توأم با نفرت بود. و حالا خودم را درگیر چه معامله‌ای کرده بودم؟ نمی‌دانم این‌طور بهتر بود یا بدتر؟ چیز دیگری هم کشف کردم که نمی‌توانستم آن را درست درک کنم: قاعدتاً باید احساس نزدیکی بیش‌تری به او می‌کردم، ولی این‌طور نبود. «خب، ببینم هیچ‌وقت فکر کردی رابطه‌ما به چه سمتی می‌رود؟» این را همین‌طوری بدون هیچ مقدمه‌ای گفت. آمده بود با هم چای بخوریم و چند تکه کیک میوه‌ای^۱ هم آورده بود.

«تو چی؟»

«من اول پرسیدم.»

فکر کردم-و ممکن است خیلی واکنش بجایی نبوده باشد- **پس به همین خاطر است که تازگی‌ها اجازه می‌دهی دستم را توی شلوارت بکنم؟**

«حالا واجب است به سمتی برود؟»

«مگر نه این‌که همه رابطه‌ها بالاخره باید به یک جایی برسند؟»

«نمی‌دانم، من آن‌قدرها از این رابطه‌ها نداشته‌ام.»

گفت: «ببین تونی! من یک جا راکد و بی‌حرکت نمی‌مانم.»

مدتی به این حرف فکر کردم یا سعی کردم فکر کنم. اما درعوض مدام تصویر آب راکد با یک لایه لجن ضخیم رویش و پشه‌هایی که دوروبرش پرواز می‌کنند به ذهنم می‌آمد. متوجه شدم خیلی در این‌گونه بحث‌ها تبحر ندارم.

«پس تو فکرمی‌کنی ما به رکود رسیده‌ایم.»

او همان ادای ابروی بالای قاب عینک را درآورد که دیگر به نظرم

^۱ Fruitcake، نوعی کیک سنتی انگلیسی است که در آن از میوه‌های خشک‌شده استفاده می‌شود و بیش‌تر در مناسبت‌های خاص مانند سال نو یا کریسمس مورد استفاده قرار می‌گیرد. در این‌جا منظور چنین کیک‌هایی است و نه کیک‌های معمولی که در پخت آن از میوه استفاده شده است-م.

چندان بامزه نمی‌آمد. ادامه دادم:

«نمی‌شود چیزی بین رکود و رفتن به یک سمت پیدا کرد؟»

«مثلاً؟»

«مثلاً این که خوش باشیم. از امروزمان لذت ببریم و این جور

چیزها؟»

اما خود گفتن این حرف مرا به این فکر فرو برد که آیا واقعاً از روزهایم لذت می‌برم؟ به این هم فکر کردم: می‌خواهد من چه بگویم؟
«و تو فکر می‌کنی به درد هم می‌خوریم؟»

«یک جوری می‌دانم سؤال می‌کنی انگار خودت جوابش را می‌دانی. یا انگار می‌دانی چه جوابی می‌خواهی. پس چطور است تو به من نظرت را بگویی و من می‌گویم که نظر من هم همین است یا نه.»
«تونی، خیلی بزدلی! قبول داری؟»

«فکر کنم بیش‌تر می‌شود گفت... صلح طلب هستم.»

«خب، من دلم نمی‌خواهد تصویری را که از خودت داری خراب

کنم.»

چای‌مان را تمام کردیم. دو تکه باقیمانده از کیک را در کاغذی پیچیدم و توی یک قوطی گذاشتم. ورونیکا عوض وسط، نزدیک به گوشه لب‌هایم را بوسید و بعد رفت. در ذهن من، این شروع پایان رابطه ما بود. یا شاید هم من قضیه را این جوری به خاطر سپرده‌ام که باعث شود این طور به نظر بیاید و گناه آن قسمت شود. اگر در دادگاهی از من درباره آن چه اتفاق افتاده و گفته شده پرسیده شود، تنها واژگانی که می‌توانم در موردشان شهادت بدهم «به سوی» «رکود» و «صلح طلب» هستند. تا آن زمان هرگز خودم را صلح طلب - یا برعکس آن - تصور نکرده بودم. راستی، حاضرم قسم بخورم که قوطی بیسکویت هم وجود داشت، به رنگ قرمز شرابی بود با نیم‌رخ خندان ملکه رویش.

نمی‌خواهم این‌طور وانمود کنم که در بریستول فقط کار می‌کردم و ورونیکا را می‌دیدم. اما خاطره‌های اندکی به ذهنم می‌آید. یکی از آن‌ها که یادم می‌آید - یک رویداد مشخص و واحد - شبی است که سیورن بور را به چشم دیدم. روزنامه محلی معمولاً جدولی منتشر می‌کرد که بهترین زمان و مکان دیدنش را نشان می‌داد. ولی اولین باری که امتحان کردم، آب بنا نداشت از قواعد و قوانینی که باید، پیروی کند. بعداً، یک روز عصر در مینسترورت، گروهی از ما در ساحل رودخانه تا بعد از نیمه‌شب صبر کردیم و آخر سر پاداش‌مان را گرفتیم. یکی دو ساعتی رودخانه آرام به سمت دریا سرازیر بود، همان‌طور که همه رودهای خوب و سربه‌راه جریان دارند. گشت‌وگذارهای گاه به گاه چند چراغ‌قوه نورانی، به کمک نور متناوب ماه آمده بود. بعد صدای پیچ‌پیچی آمد و گردن کشیدن‌ها شروع شد و تمام نگرانی‌ها از سردی و نمناکی ناپدید شد و این پس از آن بود که به نظر رسید رود تغییر عقیده داده و موجی به بلندی دو تا سه پا به سمت‌مان خیز برداشت، آب در تمام عرض آن از این ساحل تا آن یکی بلند می‌شد و فرو می‌شکست. این برآمدگی عظیم به کنارمان رسید، از ما گذشت و در دوردست‌ها ناپدید شد. گروهی از همراهان من فریاد زنان و ناسزاگویان به دنبالش دویدند و بعضی‌های‌شان در حینی که موج از آن‌ها جلو می‌زد زمین می‌خوردند. در ساحل رودخانه تنها ایستادم. گمان نمی‌کنم بتوانم تأثیری را که آن لحظه بر من گذاشت به‌خوبی بیان کنم. چیزی شبیه گردباد یا زلزله نبود (نه این‌که هیچ‌کدام از این‌ها را هم دیده باشم) - که طبیعت، خشن و ویرانگر باشد و ما را سر جای‌مان بنشاند. بیش‌تر حالتی آزاردهنده داشت، چون این‌طور به چشم می‌آمد و احساس می‌شد که آرام و بی‌سروصدا، ایرادی در کار هست. انگار کسی اهرمی کوچک را در عالم فشار داده باشد و این‌جا درست در همین چند دقیقه، طبیعت و همراه آن زمان وارونه شده باشد. و دیدن این پدیده در تاریکی شب باعث می‌شد هر چه بیش‌تر مرموز و ماوراطبیعی به

نظر برسد.

به هم که زدیم، با من خوابید.

بله، می‌دانم. حتماً فکر می‌کنید: ابله بدبخت، چطور به عقلش نرسید که آخر و عاقبت کار این می‌شود؟ اما من به عقلم نرسید. فکر می‌کردم همه چیز بین مان تمام شده و دختر دیگری (دختری با قد و قواره معمولی که در مهمانی‌ها کفش پاشنه بلند می‌پوشید) در کار بود که به او علاقه داشتم. در هیچ نقطه‌ای فکر نمی‌کردم چنین اتفاقی بیفتد: وقتی من و ورونیکا تصادفی در میخانه به هم برخوردیم (ورونیکا میخانه‌ها را دوست نداشت)، وقتی از من خواست او را تا خانه‌اش همراهی کنم، وقتی وسط راه ایستاد و همدیگر را بوسیدیم،

وقتی به اتاقش رسیدیم و من چراغ را روشن کردم و او دوباره خاموش کرد، وقتی لباس زیرش را درآورد و به من یک بسته دورکس فترلایت داد، یا حتی وقتی یک کاندوم از دستان لرزانم گرفت و برایم گذاشت و یا در طول بقیه کار که تند و راحت پیش رفت.

بله، می‌توانید دوباره بگویید: ابله بدبخت. و تو هنوز وقتی داشت روی آلت کاندوم می‌کشید فکر می‌کردی باکره است؟ می‌دانید به طرز عجیبی واقعاً همین‌طور فکر می‌کردم. فکر می‌کردم شاید این یکی از آن مهارت‌های شهودی زن‌هاست که من ناگزیر ندارم. خب، شاید هم واقعاً بود.

زیر گوشم گفت: «باید وقتی بیرون می‌کشی‌اش با دست نگهش داری.» (فکر می‌کرد بار اولم است؟ شاید.) بعد بلند شدم و به دست‌شویی رفتم در حالی که کاندوم پر به کشاله‌های رانم می‌خورد. دور که می‌انداختمش، به یک نتیجه رسیدم و یک تصمیم: نه، تمام شد، نه.

دفعه بعد که همدیگر را دیدیم گفت: «بی شرف خودخواه!»

«آهان، خب بفرما.»

«این عملاً تبدیلیش می‌کند به یک مورد تجاوز.»
«فکر نکنم هیچ چیزی بتواند آن را تبدیل به تجاوز بکند.»
«خب، شاید می‌توانستی مردانگی‌اش را داشته باشی که از قبل بهم بگویی.»

«از قبل نمی‌دانستم.»
«آهان، پس این قدر بد بود؟»
«نه، خوب بود. فقط ...»

«فقط چی؟»

«همیشه از من می‌خواستی دربارهٔ رابطه‌مان فکر کنم و خب شاید حالا من فکرهايم را کرده‌ام. واقعاً فکر کرده‌ام.»
«آفرین، حتماً خیلی برایت سخت بوده.»

فکر کردم: و من حتا سینه‌هایش را در تمام این مدت ندیده‌ام.
لمس‌شان کرده‌ام، ولی ندیده‌امشان. تازه در مورد دورژاک و چایکوفسکی هم کاملاً اشتباه می‌کند. از آن بهتر این‌که تا دلم بخواهد می‌توانم صفحهٔ «یک مرد و یک زن» را گوش کنم. با خیال راحت.
«ببخشید؟»

«جان من، تونی. تو حتا نمی‌توانی الان حواست را جمع کنی.
برادرم درست شناخته بودت.»

می‌دانستم که باید می‌پرسیدم داداش جک چه گفته، ولی نمی‌خواستم این لذت را به او بدهم. چون ساکت ماندم، خودش ادامه داد:

«و آن چیز را هم نگو.»
زندگی حتا بیش‌تر از معمول، حالت بازی حدس و گمان را پیدا کرده بود.

«کدام چیز؟»

«درباره این‌که هنوز می‌توانیم با هم دوست باشیم.»
«این چیزی است که باید بگویم؟»

«باید آن چیزی را که توی فکرت هست بگویی. همانی که حس می‌کنی. محض رضای خدا همان که واقعاً منظور است.»
«باشد. پس اگر این‌طور است نمی‌گویمش - آن چیزی را که باید نمی‌گویم. چون فکر نمی‌کنم دیگر بتوانیم با هم دوست باشیم.»
به طعنه گفت: «آفرین، آفرین.»

«ولی بگذار من یک چیزی ازت بپرسم. با من خوابیدی که دوباره من را به دست بیاوری؟»

«دیگر مجبور نیستم جواب سؤال‌هایت را بدهم.»
«در آن صورت، پس چرا وقتی با هم بودیم باهام نخوابیدی؟»
جواب نداد.

«چون نیازی نداشتم؟»

«شاید نمی‌خواستم.»

«شاید نمی‌خواستی چون نیازی نداشتم.»

«خب، می‌توانی هر جور دلت خواست فکر کنی.»

فردای آن روز، تُنگ شیری را که به من داده بود به مغازه آکسفام بردم. امیدوار بودم در ویتترین مغازه ببینمش. ولی بعداً که دوباره سرزدم دیدم چیز دیگری به جای آن در ویتترین گذاشته شده: یک عکس رنگی کوچک چاپ روی شیشه از چیزل‌هرست که برای کریسمس به او هدیه داده بودم.

باز جای شکرش باقی بود که رشته‌های درسی‌مان یکی نبود و بریستول هم آن قدر شهر بزرگی بود که فقط گه‌گاه گذری به هم برمی‌خوردیم. وقت‌هایی که رودرو می‌شدیم، حسی به من دست می‌داد که فقط می‌توانم اسمش را بگذارم اضطراب پیش از گناه: انتظار این که چیزی بگوید یا کاری بکند که باعث شود خوب احساس گناه کنم. اما او هیچ وقت مرا لایق حرف زدن هم ندانست، بنابراین این نگرانی به تدریج از بین رفت. و من به خودم می‌گفتم هیچ چیز ندارم که

بابت آن احساس گناه کنم: هر دومان تقریباً آدم بزرگ‌هایی بودیم مسئول کارهای خودمان و به اختیار خودمان وارد رابطه‌ای شده بودیم که درنهایت به جایی نرسیده بود. در این میان نه کسی حامله شده بود و نه کشته.

هفته دوم تعطیلات تابستانی نامه‌ای با مهر اداره پست چیزلهرست به دستم رسید. دست خط ناآشنا، درهم و برهم و کمی مغشوش روی پاکت را واری کردم. دست خط یک زن: بدون شک، مادرش. باز موج دیگری از اضطراب پیش از گناه: شاید ورونیکا دچار حمله عصبی شده، در دام مواد یا الککل افتاده و حتا از قبلش هم نحیف‌تر و مردنی‌تر شده. یا شاید هم التهاب صفاق گرفته و از تحت بیمارستان سراغم را می‌گرفت. یا شاید... اما حتا خودم هم می‌دانستم که این‌ها همه خیال‌بافی‌های من است، برای این که خودم را مهم بدانم. نامه واقعاً از طرف مادر ورونیکا بود، کوتاه و مختصر و در کمال تعجب در آن کوچک‌ترین خبری از تهمت و افترا نبود. از این که شنیده بود به هم زده‌ایم ناراحت شده بود و ابراز اطمینان کرده بود که آدم مناسب‌تری پیدا خواهم کرد. اما به نظر نمی‌آمد منظورش این باشد که من آدم بی‌وجدان و پستی هستم که لیاقتم آدمی به همین اندازه بی‌اخلاق است. بلکه به نظر می‌آمد منظورش برعکس آن است: این که شانس آورده بودم که خلاص شده بودم و او بهترین آرزوها را برایم داشت. ای کاش آن نامه را نگه داشته بودم، چون می‌توانست سندی باشد، تأییدیه‌ای. درعوض، تنها مدرک موجود از حافظه‌ام می‌آید- از زنی بی‌خیال و قدری گیرا که تخم‌مرغی را قاطی کرد، یکی دیگر برایم درست کرد و به من گفت جلوی دخترش کوتاه نیایم.

برای سال آخر درس به بریستول برگشتم. دختر با قد معمولی که کفش پاشنه‌بلند می‌پوشید کم‌تر از آن‌چه تصور می‌کردم به من علاقه داشت، و برای همین من هم روی کارم تمرکز کردم. شک داشتم مخ شاگرد اول شدن داشته باشم، اما مصمم بودم حداقل نمره خوب بگیرم.

جمعه شب‌ها، به خودم اجازه یک زنگ تفریح شبانه در میخانه را می‌دادم. یک بار، دختری که با او صحبت می‌کردم با من به خانه آمد و شب هم ماند. به نحو خوشایندی هیجان‌انگیز و اثربخش بود، اما هیچ کدام از ما بعد از آن با دیگری تماس نگرفت. الان بیش‌تر از آن موقع به این موضوع فکر می‌کنم. تصور می‌کنم این جور تفریح‌ها برای نسل‌های بعد خیلی پیش‌پاافتاده به نظر می‌آید، چه برای الان چه برای آن دوره: هرچه نباشد مگر نه این‌که «آن دوره» دهه شصت بود؟ بله، بود؛ اما همان‌طور که گفتم بستگی داشت کجا -و چه کسی- بودی. اگر اشکالی نداشته باشد یک درس کوتاه تاریخی بدهم: بیش‌تر مردم «دهه شصت» را تا دهه هفتاد درک نکردند. که منطقاً به این مفهوم بود که بیش‌تر مردم در دهه شصت هنوز در حال‌وهوای دهه پنجاه بودند-یا در مورد من، تکه‌هایی از هر دو دهه در کنار هم. که آدم را قدری گیج می‌کرد.

منطق: بله، منطق کجاست؟ برای مثال، در لحظه بعد در داستان من؟ نیمه‌های سال آخرم، نامه‌ای از آدریان دریافت کردم. دریافت نامه چون هردوی‌مان سخت مشغول امتحان‌های آخر سال بودیم، روز به روز اتفاق نادرتری محسوب می‌شد. مسلم است که از او انتظار می‌رفت شاگرد اول بشود. وبعد از آن؟ قاعدتاً ادامه تحصیل در مدارج بالاتر و بعد هم یک کار دانشگاهی یا در حوزه عمومی که از مغز و حس تعهدپذیری او استفاده مناسب شود. یک بار کسی گفته بود مشاغل دولتی (یا دست‌کم در رده‌های بالای آن) جاهای بسیار جذابی برای کار هستند، چون همیشه در حال گرفتن تصمیم‌های اخلاقی هستی. شاید آن کارها به درد آدریان می‌خوردند. قدر مسلم این است که او را در روابط اجتماعی آدمی باتجربه نمی‌دانستم؛ اهل ماجراجویی هم نه- مگر البته در حوزه فکری. از آن جور آدم‌ها نبود که دلش بخواهد اسمش یا عکسش سر از روزنامه‌ها دریاورد.

احتمالاً متوجه شده‌اید که در گفتن قسمت بعد تعلل می‌کنم. بسیار

خوب: آدریان گفته بود نامه نوشته که از من اجازه بگیرد با ورونیکا بیرون برود.

بله. چرا ورونیکا و چرا آن موقع؟ از آن گذشته، چرا اجازه گرفته بود؟ راستش، اگر بخوایم نسبت به حافظه خودم صادق باشم، تا جایی که اصلاً امکان داشته باشد (و این نامه آخر را هم نگه نداشتم)، چیزی که گفته بود این بود که او و ورونیکا پیش از نامه هم با هم بیرون می‌رفته‌اند، موضوعی که بی‌شک دیر یا زود به گوش من می‌رسید و بنابراین بهتر بود که آن را از زبان خود او بشنوم. به علاوه، هرچند این خبر احتمالاً باعث تعجبم می‌شد، ابراز امیدواری کرده بود که آن را درک کنم و بپذیرم، چون در غیر این صورت به خاطر دوستی‌مان وظیفه داشت در اعمال و تصمیم‌هایش تجدید نظر کند. و دست آخر این که ورونیکا هم موافق بوده که او باید این نامه را می‌نوشته است - درحقیقت، تا حدی پیشنهاد خود او بوده است.

همان‌طور که می‌توانید تصور کنید، از آن قسمت نامه درباره عذاب وجدانش - که تلویحاً به این معنی بود که اگر من به این نتیجه می‌رسیدم که یکی از اصول وزین مردانگی یا حتا از آن بهتر بعضی اصول نوین اخلاقی خدشه‌دار شده، او طبیعتاً و منطقاً رابطه جنسی‌اش را با ورونیکا متوقف می‌کرد - خوشحال شدم. مشروط بر این‌که ورونیکا آن‌طور که مرا بازی داده بود با او برخورد نمی‌کرد. علاوه بر این، از دورویی این نامه هم خوشم می‌آمد، نامه‌ای که هدفش فقط این نبود که مرا از چیزی که ممکن بود مطلع نشوم (حداقل تا مدتی طولانی) آگاه کند، بلکه به من بفهماند چطور او، ورونیکا، مرا تاخت زده بود: با باهوش‌ترین دوستم و از آن بالاتر یک بچه کمبریجی مثل داداش جک. همچنین برای این‌که به من هشدار بدهد که اگر بنا داشته باشم آدریان را ببینم ورونیکا هم احتمالاً آن دوروبر خواهد بود - که البته این موضوع سبب خیر می‌شد که سعی کنم آدریان را نبینم. برای یک روز یا یک شب کار، خیلی هم خوب بود. باز باید تأکید کنم این‌ها همه

برداشت‌های فعلی من است از آن‌چه در آن زمان اتفاق افتاده بود. یا شاید، خاطره حالای من از برداشت آن زمانم از اتفاقاتی که داشت رخ می‌داد.

ولی فکر کنم من حسی غریزی برای بقا دارم، برای حفاظت از خودم. شاید این همان چیزی است که ورونیکا بزدلی می‌نامید و من اسمش را می‌گذاشتم صلح‌طلبی. در هر حال، چیزی به من هشدار می‌داد که درگیر نشوم - دست‌کم فعلاً نه. اولین کارت پستالی را که دم دستم بود - عکسی از پل معلق کِلِیفْتون - برداشتم و چیزی نوشتم توی مایه‌های: «در پاسخ مرقومۀ مورخ ۲۱، راقم این سطور مایل به عرض تبریک و تهنیت است و خدمت رفیق شفیق عارض است که کوچک‌ترین دلخوری و کدورتی در کار نیست.» احمقانه ولی شفاف و روشن؛ و آن موقع کار را راه می‌انداخت. وانمود می‌کردم - به‌خصوص به خودم - که کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌دهم. با پشتکار درس می‌خواندم، احساساتم را کنار می‌گذاشتم، کسی را از میخانه به خانه نمی‌بردم، اگر، و هروقت، لازم می‌شد خودارضایی می‌کردم و اطمینان حاصل می‌کردم مدرکی را که لایقش بودم می‌گیرم. همه این‌ها را کردم (و بله، معدلم هم خوب شد).

بعد از پایان امتحان‌هایم، چند هفته‌ای آن اطراف ماندم، با گروه دیگری رفیق شدم، مدام مشروب می‌خوردم، کمی مواد می‌کشیدم و کمتر ذهنم را مشغول می‌کردم. الا این‌که ورونیکا درباره‌ی من چه چیزی ممکن است به آدریان گفته باشد («باکرگی‌ام را زایل کرد و بعد بلافاصله ولم کرد. خلاصه، کل قضیه واقعاً عین تجاوز بود. قبول داری؟»). او را مجسم می‌کردم - قبلاً شاهد شروع این قضیه بودم - که مشغول چاپلوسی برای آدریان و سوءاستفاده از احساسات اوست. همان‌طور که گفتم آدریان با وجود تمام موفقیت‌های درسی‌اش در روابط اجتماعی باتجربه نبود. لحن خودبزرگ‌بینانه‌اش هم به همین

دلیل بود، نامه‌ای که تا مدتی عادت داشتم با نوعی حس ترحم به خود بازخوانی‌اش کنم. وقتی بالاخره درست جواب نامه‌اش را دادم، اصلاً از آن زبان احمقانه «مرقومه» استفاده نکردم. تا جایی که یادم می‌آید، تقریباً آن‌چه در مورد عذاب وجدان مشترک‌شان فکر می‌کردم به او گفتم. در ضمن به او توصیه کردم محتاط باشد چون به عقیده من ورونیکا مدت‌ها پیش ضربه‌ای خورده بود. بعد برایش آرزوی موفقیت کردم، نامه‌اش را در شومینه خالی سوزاندم (قبول دارم که خیلی ملودراماتیک است، اما گناهش به گردن جوانی‌ام) و پیش خودم تصمیم گرفتم که هر دونفرشان دیگر تا ابد از زندگی‌ام بیرون رفته‌اند.

منظورم از «ضربه» چه بود؟ فقط یک حدس بود؛ هیچ سند واقعی‌ای نداشتم. ولی هروقت یاد آن آخر هفته غم‌انگیز می‌افتادم، می‌دیدم مشکل فقط این نبود که من جوانکی ساده‌لوح بودم که از بودن در بین خانواده‌ای متشخص‌تر و از نظر اجتماعی بالاتر معذب بودم. مسلماً، آن هم بود. اما نوعی حالت همدستی و تبنانی بین ورونیکا و پدر دست‌وپاچلفتی‌اش که مرا داخل آدم نمی‌دانست احساس می‌کردم. همین‌طور بین ورونیکا و داداش جک که زندگی و سکناش به وضوح از نظر ورونیکا بی‌همتا بود: وقتی جلو همه درباره‌ی من می‌پرسید «به نظرت به درد می‌خورد؟» و این سؤال با هر بار تکرار تحقیرآمیزتر می‌شود- پیدا بود که او قاضی منصوب ورونیکا است. از طرف دیگر، درباره‌ی مادرش، که بدون شک دخترش را آن‌گونه که بود خوب شناخته بود، هیچ احساس همدستی نمی‌کردم. خانم فورده چطور توانست همان اول فرصتی به دست آورد که به من درباره‌ی دخترش هشدار بدهد؟ چون آن روز صبح -اولین صبح بعد از رسیدنم- ورونیکا به همه گفته بود که من می‌خواهم در رخت‌خواب بمانم و خودش با پدر و برادرش رفته بود. هیچ چیزی که بین ما ردوبدل شده باشد نبود که بتواند این حرف من درآوردی را توجیه کند. من هیچ‌وقت عادت به ماندن در

تخت نداشتم. حتا حالا هم چنین عادتی ندارم.

وقتی جواب نامه آدریان را می‌دادم، خودم هم هیچ نمی‌دانستم منظورم از «ضربه» چیست. و حالا بعد از عمری، فقط اندکی برایم روشن‌تر شده است. مادرزنم (که خوشبختانه بخشی از این داستان نیست) خیلی ارادتی به من نداشت، اما دست‌کم در این مورد روراست بود، همان‌طور که در مورد بیش‌تر چیزها بود. یک بار که طبق معمول موردی دیگر از بدرفتاری با بچه‌ها تمام روزنامه‌ها و اخبار تلویزیون را پر کرده بود، گفت: «به گمانم از همه‌مان سوءاستفاده شده.» آیا منظورم این است که ورونیکا قربانی همان چیزی بود که این روزها اسمش را می‌گذاریم «برخورد ناشایست»؟ چشم‌چرانی پدر آبجوخورش موقع حمام یا موقع خواب؟ چیزی فراتر از توی بغل‌هم خوابیدن‌های کودکانه با برادرش؟ من از کجا می‌توانم بدانم؟ آیا لحظه‌ای بوده که ضربه عاطفی اساسی‌ای به او وارد شده؟ یک جور محرومیت از عشق و محبت زمانی که بیش از هر چیز به آن نیاز داشته، دزدیده گوش دادن به حرف‌های بزرگ‌ترها که بچه از آن‌ها نتیجه گرفته که ...؟ باز هم می‌گویم که من نمی‌توانم بدانم. هیچ سندی ندارم، نوشتاری یا شنیداری. ولی چیزی را که جو هانت پیره در بحث با آدریان گفت به یاد می‌آورم: که وضعیت ذهنی یک نفر را می‌شود از اعمالش دریافت. این حرف در مورد تاریخ صادق است - هنری هشتم و همه آن قضایا. در حالی که در زندگی خصوصی، به نظرم برعکس آن درست است: که اعمال گذشته یک نفر را می‌توانی از وضع روحی فعلی‌اش دریابی.

عمیقاً اعتقاد دارم همه ما کم‌وبیش ضربه را تجربه می‌کنیم. به جز در دنیای والدین، خواهر و برادرها، همسایه‌ها و همراهان ایده‌آل چگونه ممکن است تجربه نکنیم؟ و بعد این سؤال هست که خیلی چیزها به جوابش بستگی دارد که چگونه به ضربه واکنش نشان می‌دهیم: آیا آن را می‌پذیریم یا سرکوبش می‌کنیم، و این کار چگونه بر برخورد ما با دیگران تأثیر می‌گذارد؟ بعضی‌ها ضربه را می‌پذیرند و

سعی می‌کند اثرش را خفیف‌تر کنند؛ بعضی‌ها تمام عمرشان را صرف کمک به آن‌هایی می‌کنند که ضربه خورده‌اند و باز هم هستند کسانی که هم‌وغم‌شان این است که به هر قیمتی از وارد شدن آسیب بیش‌تر به خودشان جلوگیری کنند. و آن‌ها آن دسته‌اند که بی‌رحم و سنگدلند و باید مواظب‌شان بود.

ممکن است فکر کنید این‌ها مزخرفات است- مزخرفاتی موعظه‌مانند که به درد توجیه خودشان می‌خورد. ممکن است فکر کنید رفتار من با ورونیکا، نمونه رفتار جوانکی خام و بی‌تجربه بوده و این‌که تمام «نتیجه‌گیری‌هایم» را می‌توان بر عکس هم تعبیر کرد. برای مثال «وقتی با هم به هم زدیم، با من خوابید» خیلی راحت تبدیل می‌شود به «بعد از این‌که با من خوابید، باهاش به هم زدم». همین‌طور ممکن است فکر کنید خانواده فورده یک خانواده انگلیسی طبقه متوسط معمولی بودند که من داشتم با بی‌شرمی بهشان یک سری تئوری بی‌پایه درباره ضربه نسبت می‌دادم و این‌که خانم فورده به جای این‌که از روی تدبیر و به دلیل درک شرایط نگران من باشد، داشت حسادت ناشایست نسبت به دختر خودش نشان می‌داد. حتا ممکن است از من بخواهید «نظریه‌ام» را درباره خودم به کار ببندم و توضیح دهم که خودم مدت‌ها پیش چه ضربه‌ای متحمل شده‌ام و عواقب آن چه چیزی ممکن است باشد: برای مثال، چه تأثیری بر قابل اعتماد بودن و راستگویی من گذاشته است. راستش را بگویم مطمئن نیستم بتوانم جواب این سؤال را بدهم.

از آدریان انتظار پاسخ نداشتم، جوابی هم نگرفتم. و حالا چشم‌انتظاری دیدار با کالین و الکس بدون حضور آدریان شور و هیجان خود را از دست داده بود. وقتی سه تا بودیم و بعد چهار تا، چطور می‌توانستیم دوباره سه تا بشویم؟ اگر بقیه می‌خواستند دارودسته خودشان را راه بیندازند حرفی نبود، بفرمایند. اما برای من لازم بود

زندگی‌ام را ادامه بدهم. پس همین کار را کردم. بعضی از هم‌دوره‌ای‌هایم به وی‌اس‌اُ پیوستند که به آفریقا بروند و به بچه‌مدرسه‌ای‌ها درس بدهند و دیوارهای گلی بسازند. من آن‌قدر بلندنظر نبودم. از آن گذشته، آن زمان، به نوعی فرض می‌کردی که داشتن مدرک معتبر دیر یا زود منجر به پیدا کردن شغلی آبرومند می‌شود. آن زمان‌ها، تنهایی که اتاق خوابگاهم را گز می‌کردم عادت داشتم همراه میک جگر چه‌چه بزنم که «زماااااااا با من است، بله هست.» برای همین بود که بعد از تمام شدن درس بقیه را به حال خودشان رها کردم که دکتر و وکیل بشوند و امتحان‌های استخدامی ادارات دولتی را بدهند و خودم به آمریکا رفتم و شش ماهی آن دوروبر گشتم. توی رستوران‌ها پیش خدمتی می‌کردم، نرده رنگ می‌زدم، باغبانی می‌کردم و ازاین ایالت به آن ایالت ماشین تحویل می‌دادم. در آن سال‌های پیش از تلفون همراه، ایمیل و اسکایپ، مسافرها متکی به نوعی سیستم ارتباطی ابتدایی به نام کارت پستال بودند. روش‌های دیگر- تلفون راه دور، تلگراف- مخصوص «مواقع اضطراری» تلقی می‌شد. خلاصه پدر و مادرم مرا روانهٔ سرزمین ناشناخته‌ها کردند و اخبارشان از من منحصر می‌شد به «بله، به سلامت رسید» و «آخرین بار که خبر داد در ارگان بود» و «منتظریم ظرف چند هفته آینده برگردد». نمی‌گویم این‌طور لزوماً بهتر بود، چه برسد به این که بگویم به شکل‌گیری شخصیت کمک می‌کرد، فقط در مورد من شاید این که پدر و مادرم دم دستم نبودند مانع فوران دل‌شوره‌ها و پیش‌بینی‌های بلند مدت وضع هوایی می‌شد که به من در مورد سیل، بیماری‌های واگیردار و آدم‌های روانی در کمین مسافرهای کوله‌به‌دوش هشدار می‌دادند.

آن‌جا که بودم به دختری برخوردیم: آنی. امریکایی بود و مثل من مشغول مسافرت. به قول او، به تور هم خوردیم و سه ماهی را با هم گذرانیدیم. پیراهن‌های چهارخانه می‌پوشید، چشمان سبز متمایل به

خاکستری و رفتاری دوستانه داشت؛ خیلی راحت و سریع عاشق هم شدیم، باورم نمی‌شد چنین شانس‌ی آورده باشم. حتا نمی‌توانستم باور کنم چقدر ساده بود: که دوست و هم‌خواب هم باشیم، با هم بخندیم، بنوشیم و کمی مواد بکشیم، در کنار هم گوشه‌ای از دنیا را ببینیم - و بعد بدون هیچ دل‌خوری و کدورتی از هم جدا شویم. می‌گفت راحت بیا، راحت برو و واقعاً به این حرف اعتقاد داشت. بعدها به گذشته که نگاه می‌کردم با خودم فکر می‌کردم شاید چیزی در درونم بود که از این حس راحتی متعجب نمی‌شد و پیچیدگی بیش‌تری لازم نداشت برای اثبات... چه چیزی؟ عمق، جدیت؟ هرچند، خدا می‌داند که می‌توانی پیچیدگی و دشواری داشته باشی بدون هیچ عمق یا جدیتی که آن را جبران کند. مدت‌ها بعد، می‌دیدم که با خودم کلنجار می‌روم که آیا «راحت بیا، راحت برو» راهی نبوده است برای پرسیدن یک سؤال و جست‌وجوی جوابی مشخص که من قادر به تأمینش نبودم؟ با این حال، این‌ها همه جدای از ماجراست. آنی بخشی از داستان من بود، اما نه این داستان.

وقتی آن اتفاق افتاد، پدر و مادرم سعی کردند با من تماس بگیرند، اما هیچ خبر نداشتند کجا بودم. در یک موقعیت اضطراری واقعی - مثل لزوم حضور بر بالین مادری در حال احتضار - گمان می‌کنم وزارت خارجه با سفارت ما در واشنگتن تماس می‌گرفت تا مأموران آمریکایی را خبر کنند که از نیروهای پولیس سراسر کشور بخواهند دنبال یک مرد انگلیسی آفتاب‌سوخته خوش و خرم بگردند که حالا اعتماد به نفسش قدری بیش‌تر از زمانی است که وارد این کشور شده بود. این روزها همه این‌ها کار یک پیامک است.

وقتی برگشتم خانه، مادرم مرا با صورت پودرزده و بازوان خشک و خم‌نشده درآغوش گرفت و فرستاد دوشی بگیرم و برایم غذایی را پخت که هنوز به عنوان «شام موردعلاقه‌ام» شناخته می‌شد و من هم که

مدتی بود دربارهٔ تغییر ذائقه‌ام چیزی به او نگفته بودم، همان‌طور آن را پذیرفتم. بعد از آن، نامه‌های معدودی را که در زمان غیبتم برایم آمده بود به من داد.

«بهتر است اول، آن دو تا را وا کنی.»

پاکت رویی یادداشت کوتاهی از الکس بود. «تونی عزیز! آدریان مُرد. خودش را کشت. به مادرت زنگ زدم که گفت نمی‌داند کجایی. الکس.»

گفتم: «گه خوردی» و اولین بار بود جلو پدر و مادرم فحش می‌دادم.

«متأسفم رفیق.» حرف پدرم درست مناسب اوضاع به نظر نمی‌رسید. نگاهی به او کردم و دیدم دارم فکر می‌کنم آیا کچلی ارثی بود- و به ارث خواهد رسید- یا نه.

بعد از یکی از آن سکوت‌های گروهی که در هر خانواده‌ای شیوهٔ مخصوصی دارد، مادرم پرسید: «فکر می‌کنی به خاطر این بود که زیادی باهوش بود؟»

جواب دادم: «هنوز آماری پیدا نکرده‌ام که هوش را به خودکشی ربط بدهد.»

«بله، تونی! ولی خودت می‌دانی منظورم چیست.»

«نه، اتفاقاً. راستش اصلاً نمی‌دانم.»

«خب، بگذار این طوری بگویم: تو پسر باهوشی هستی، اما نه آن‌قدر که چنین کاری بکنی.»

بدون این‌که فکر کنم به او خیره شدم. انگار به اشتباه تشویق شده باشد، ادامه داد:

«ولی اگر خیلی باهوش باشی، فکر می‌کنم چیزهایی هست که اگر مواظب نباشی کار دستت می‌دهد.»

برای این‌که درگیر این جور نظریه‌پردازی نشوم، نامهٔ دوم الکس را باز کردم. نوشته بود که آدریان کار را خیلی تمیز انجام داده و شرحی

از تمام دلایلی هم باقی گذاشته است. «بیا همدیگر را ببینیم و صحبت کنیم. بار هتل چرینگ کراس چطور است؟ زنگ بزن. الکس.»

چمدان‌هایم را باز کردم، دوباره به اوضاع عادی برگشتم، گزارش سفرهایم را دادم، دوباره خودم را با عادت‌ها و بوها، دلخوشی‌های کوچک و ملال‌انگیزی‌های بزرگ خانه آشنا کردم. اما ذهنم مدام برمی‌گشت به آن بحث‌های معصومانهٔ پرحرارتی که بعد از این‌که رابسون خودش را در اتاق زیرشیروانی دار زد با هم کرده بودیم، آن زمان که هنوز زندگی‌هایمان شروع نشده بود. به نظرمان از نظر فلسفی خودآشکار بود که خودکشی حق هر انسان آزاد است: عملی منطقی در شرایطی که فرد دچار بیماری درمان‌ناپذیر یا کهولت می‌شود، عملی قهرمانانه وقتی در معرض شکنجه یا مرگ قابل‌پیشگیری دیگران قرار می‌گیرد، عملی خیره‌کننده هنگام خشم از عشقی ناکام (رجوع شود به ادبیات کلاسیک). هیچ‌کدام از این دسته‌بندی‌ها در مورد حرکت مفلوکانهٔ رابسون صدق نمی‌کرد.

هیچ‌کدام در مورد آدریان هم صدق نمی‌کرد. در نامه‌ای که برای بازرس دایرهٔ جنایی گذاشته بود دلایلی را توضیح داده بود: که زندگی هدیه‌ای است که بدون این‌که انسان خواسته باشد به او ارزانی شده، که انسان متفکر وظیفه‌ای فلسفی دارد که ذات زندگی و هم‌چنین شرایطی را که همراه آن می‌آید بررسی کند و این‌که اگر این شخص تصمیم به رد هدیه‌ای بگیرد که کسی درخواستش را نکرده، یک وظیفهٔ اخلاقی و انسانی است که بر مبنای عواقب آن تصمیم عمل کند. عملاً اتمام حجت کرده بود و انگار ته نامه یک والسلام هم گذاشته بود. آدریان از بازرس خواسته بود استدلالش را در اختیار عموم قرار دهد و مأمور هم همان‌گونه عمل کرده بود.

آخرسر پرسیدم: «چطوری این کار را کرده؟»

«تو حمام رگش را زده.»

«یا خدا، یک جورهایی ... مدل یونانی، نه؟ یا ببینم شوکران یونانی

بود؟»

«من می گویم بیش تر مدل رومی هاست. رگ را باز کردن. و بلد هم بوده چطور این کار را بکند. باید اریب ببری. اگر کاملاً صاف ببری ممکن است بیهوش بشوی و زخم بسته بشود و خرابش کرده ای.»
«شاید به جایش بهتر باشد خودت را غرق کنی.»
الکس گفت: «این هم یک کار درجه دو می شود. آدریان همیشه دنبال درجه یک بود.»

حق با او بود: مدرک درجه یک، خودکشی درجه یک.
آدریان خودش را در آپارتمانی کشته بود که در آن با دو دانشجوی دیگر زندگی می کرد. آن دو نفر کل آخر هفته بیرون رفته بودند، بنابراین آدریان فرصت کافی برای آماده شدن داشته است. نامه اش را خطاب به بازرس نوشته، یادداشتی به در حمام زده که: «وارد نشوید- به پلیس زنگ بزنید-آدریان»، وان را پر از آب کرده، در را قفل کرده، رگش را در آب گرم زده و آن قدر خون از او رفته تا مرده است. یک روز و نیم بعد پیدایش کرده بودند.

الکس بریده کوچکی از روزنامه /خبار عصر کمبریج را نشانم داد.
«مرگ تأسف آور جوان "خوش آتیه".» احتمالاً این عنوان را همیشه آماده چاپ داشتند. نتیجه بررسی های پزشکی قانونی حاکی از این بود که آدریان فین بیست و دو ساله «در حالی که تعادل روانی اش به هم خورده بوده» خودش را کشته است. به خاطر می آورم که آن جمله کلیشه ای چقدر عصبانی ام کرد: حاضر بودم قسم بخورم اگر یک نفر بود که هرگز تعادل روانی اش به هم نمی خورد آن آدریان بود. اما از نظر قانون، اگر خودت را می کشتی، تجسم جنون بودی، دست کم در لحظه ای که مرتکب آن کار می شدی. قانون، جامعه و مذهب همه می گفتند امکان ندارد عقلت سر جایش باشد و سالم باشی و خودت را بکشی. شاید آن ها می ترسیدند توجیه خودکشی باعث تردید در ارزش و ذات زندگی شود؟ ارزش و ذات زندگی آن گونه که حکومتی که

دستمزد بازرس را می داد تبیین می کرد. و بعد از آن جا که مبتلا به جنون آنی اعلام شده بودید دلایل تان برای کشتن خودتان هم دیوانگی تلقی می شد. بنابراین با این که آدریان در برشمردن دلایلیش به نظر فلاسفه قییم و جدید متوسل شده و شرح داده بود که مداخله فعالانه بر تسلیم بی ارزش در برابر زندگی و این که بگذاری زندگی برایت اتفاق بیفتد برتری دارد، شک دارم کسی چندان توجهی به آن ها کرده باشد.

آدریان بابت زحمت دادن به پولیس معذرت خواهی و از این که بازرس آخرین حرف هایش را به اطلاع مردم می رساند از او تشکر کرده بود. همین طور درخواست کرده بود جسدش سوزانده و خاکسترش پراکنده شود، چرا که نابودی سریع جسم هم انتخاب آگاهانه فیلسوف بود، و برتری داشت به طاقباز خوابیدن در انتظار از هم گسستن طبیعی جسد در دل خاک.

«رفتی تشییع جنازه؟»

«دعوت نبودم. کالین هم همین طور. فقط خانواده و همین.»

«نظرت چیست؟»

«خب، به گمانم حق خانواده باشد.»

«نه، نه در مورد آن. در مورد دلایلیش.»

الکس جرعه ای از آب جویش نوشید. «نمی توانستم سردر بیاورم که لعنتی خیلی باحال است یا لامصب بدجوری حرام شده.»

«و بالاخره سردر آوردی؟»

«خب هر دوش می تواند باشد.»

گفتم: «چیزی که من از آن سر در نمی آورم این است که آیا یک چیزی است که به خودی خود کامل است - منظورم قیاس به خود نیست، ولی می دانی چیزی است که فقط به خود آدریان مربوط می شود - یا یک جورهایی انتقادی از آدم های دیگر هم توش هست؟ مثلاً از ما.»

نگاهی به الکس کردم.

«خب، هردوش ممکن است.»

«بس کن دیگر. همه‌اش این را نگو.»

«دلم می‌خواهد بدانم استاد‌های فلسفه‌اش چه فکری کرده‌اند. یعنی اصلاً احساس مسئولیت کرده‌اند؟ هر چه باشد آن‌ها بودند که مغزش را این‌طوری پرورش دادند.»

«آخرین بار کی دیدی‌اش؟»

«سه ماهی قبل از این که بمیرد. درست همان جایی که تو الان نشسته‌ای. برای همین هم این‌جا را پیشنهاد کردم.»

«پس می‌خواست برود چیزل‌هرست. حالش چطور بود؟»

«خوش و خرم. خوشحال. مثل همیشه‌اش، فقط یک کمی بیش‌تر.»

«خداحافظی که می‌کردیم بهم گفت عاشق شده.»

با خودم فکر کردم زنیکه. اگر در تمام دنیا فقط یک زن وجود داشت که ممکن بود مردی عاشقش بشود و هنوز فکر کند زندگی ارزش رها کردن را دارد، ورونیکا بود.

«دربارهٔ دختره چی گفت؟»

«هیچی. خودت می‌دانی چه مدلی بود دیگر.»

«بهت گفت که من بهش یک نامه نوشتم که کجا فرو کند؟»

«نه، ولی تعجبی ندارد.»

«کدام؟ این که من نامه را نوشتم یا این که او به تو نگفته؟»

«خب، هر دوش ممکن است.»

یک مشت کوچک، آن‌قدر که آب‌جوش بریزد، به او زدم.

وقتی رسیدم خانه قبل از این که فرصت فکر کردن به چیزهایی را که شنیده بودم پیدا کنم، مجبور شدم جواب سؤال‌های مادرم را بدهم.

«چی دستگیرت شد؟»

برایش کمی از چگونگی قضیه گفتم.

«حتماً برای پولیس‌های بیچاره خیلی ناخوشایند بوده. این کارهایی

که آن بدبخت‌ها باید بکنند. پای دختری وسط بوده؟»
 بخشی از وجودم می‌خواست بگوید: معلوم است - او و ورونیکا با هم بیرون می‌رفتند. در عوض فقط جواب دادم: «الکس گفت دفعه آخری که همدیگر را دیده بودند خوشحال بوده.»
 «پس چرا این کار را کرده؟»

نسخه خلاصه‌تری از نسخه خلاصه‌ای را که خودم شنیده بودم
 برایش تعریف کردم، بدون ذکر اسامی فلاسفه مربوط. سعی کردم
 درباره رد هدیه ناخواسته توضیح بدهم، درباره اهل عمل بودن در برابر
 انفعال. مادرم، همان طور که این حرف‌ها را برای خودش حل‌جی
 می‌کرد، سرش را به نفی تکان می‌داد.
 «می‌بینی حق با من بود.»

«چطور مامان؟»

«زیادی باهوش بود. اگر آن قدر عقل و هوش داشته باشی می‌توانی
 راحت هر چیزی را به خودت بقبولانی. فقط کافی است عقلت را
 بگذاری کنار. مغزش بوده که اوضاعش را به هم ریخته. برای همین این
 کار را کرده.»
 «آره، مامان.»

«هرچه می‌خواستی بگویی گفتی؟ یعنی موافقی؟»
 جواب ندادن تنها راه حفظ خون سردی‌ام بود.

چند روز بعد را صرف فکر کردن به همه ابعاد و زوایای مرگ
 آدریان کردم. هرچند خودم به سختی می‌توانستم انتظار نامه خداحافظی
 از او داشته باشم، برای کالین و الکس ناراحت شدم. و حالا باید درباره
 ورونیکا چه فکری می‌کردم؟ آدریان عاشقش بود، با وجود این خودش
 را کشته بود: چطور می‌شد این مسئله را توضیح داد؟ برای بیش‌تر ما،
 اولین تجربه عشق، حتا اگر به جایی نرسد - شاید به خصوص وقتی به
 جایی نمی‌رسد - نوید این را می‌دهد که این‌جا چیزی هست که به
 زندگی معنا می‌بخشد و بر آن صحنه می‌گذارد. و هر چند سال‌هایی که

از پس آن می‌آید ممکن است این دیدگاه را تغییر دهد، تا جایی که بعضی‌ها مان به کلی دست از آن بشویم، وقتی عشق برای اول بار خودش را نشان می‌دهد، هیچ چیز با آن برابری نمی‌کند. این‌طور نیست؟ قبول ندارید؟

ولی آدریان قبول نداشت. شاید اگر زن دیگری بود ... یا شاید هم نه - الکس در آخرین دیدارشان شاهد خوشحالی او بوده است. یعنی اتفاق ناگواری در آن چند ماه افتاده بود؟ اما اگر این‌طور بود، آدریان حتماً بروز می‌داد. بین ما او فیلسوف و جویای حقیقت بود: اگر دلایل آن‌ها بود که گفته، پس حتماً انگیزه واقعی‌اش همان بوده است. در مورد ورونیکا، نظرم از مقصر دانستنش به خاطر این‌که نتوانسته بود مانع آدریان بشود به احساس ترحم تغییر کرد: کجا بود وقتی پیروزمندانه آدریان را به چنگ آورده بود و بین حالا چه شده بود. باید به او تسلیت بگویم؟ اما فکر خواهد کرد که دورو هستم. اگر بنا بود با او تماس بگیرم یا جوابم را نمی‌داد یا طوری مسائل را می‌پیچاند که آخرش نتوانم درست فکر کنم.

بالاخره موفق شدم افکارم را جمع کنم. به این معنی که توانستم دلایل آدریان را درک کنم، به آن‌ها احترام بگذارم و او را تحسین کنم. ذهن او بهتر از ذهن من بود و خلق و خویش هم استوارتر بود، از روی منطق فکر می‌کرد و براساس نتیجه ذهنیتی منطقی دست به عمل می‌زد. در حالی که بیش‌تر ما به گمانم برعکس او عمل می‌کنیم: تصمیمی غریزی می‌گیریم و بعد یک نظام استدلال بر پا می‌کنیم که آن را توجیه کند. و اسم آن را عقل و شعور می‌گذاریم. آیا فکر می‌کردم عمل آدریان یک جور انتقاد تلویحی از بقیه ماست؟ نه، یا دست‌کم مطمئنم او چنین منظوری نداشته است. ممکن بود آدریان آدم‌ها را جذب خودش کند، اما هیچ‌گاه جوری رفتار نمی‌کرد که انگار دنباله‌رو می‌خواهد؛ اعتقاد داشت هرکدام از ما باید خودش فکر کند. آیا اگر زنده می‌ماند ممکن بود همان‌طوری که بیش‌تر ما از زندگی لذت

می‌بریم یا سعی می‌کنیم ببریم از زندگی لذت ببرد؟ شاید؛ یا این امکان هم وجود داشت که ناتوانی در انطباق اعمال و آرمان‌هایش او را دچار احساس گناه و پشیمانی بکند.

و هیچ‌کدام از این موارد تغییری در اصل ماجرا نمی‌داد که به قول الکس لامصب بدجوری حرام شده بود.

یک سال بعد، کالین و الکس پیشنهاد کردند دور هم جمع شویم. در سال‌مرگ آدریان سه نفری برای لب‌ترکردن در هوتل چرینگ‌کراس قرار گذاشتیم، بعد رفتیم غذای هندی بخوریم. سعی کردیم خاطره دوست‌مان را زنده کنیم و به یادش جشن بگیریم. ماجرای این‌که به جو هانت پیره گفت که باید از کار بیکار شود و آن وقتی که برای فیل دیکسون داستان اروس و تاناتوس را توضیح داد یادمان آمد. به همین زودی داشتیم درباره گذشته‌مان مثل حکایت‌های قدیمی حرف می‌زدیم. شور و شوق و فریادزدن‌های روزی که آدریان بورسیه کمبریج را برده بود یادمان آمد. متوجه شدیم با این‌که به خانه همه ما آمده بود هیچ‌کدام از ما به خانه او نرفته بودیم و هیچ‌کدام هم نمی‌دانستیم - اصلاً هیچ‌وقت پرسیده بودیم؟ - پدرش چه کاره است. جام‌های شراب‌مان را در بار هوتل به یاد او بالا بردیم و آخر شام هم لیوان آب‌جو مان را به یادش بالا انداختیم. بیرون که رفتیم همدیگر را در آغوش کشیدیم و قول دادیم این مراسم را هر سال تکرار کنیم. اما زندگی‌های مان همان زمان هم در جهت‌های مختلفی در حرکت بود و خاطره مشترک آدریان برای نگه داشتن جمع‌مان کافی نبود. شاید این‌که درمورد مرگش نکته مبهمی وجود نداشت به این معنا بود که پرونده‌اش را راحت‌تر می‌شد بست. مسلم است که در تمام طول زندگی مان او را به یاد خواهیم داشت. اما مرگ او به جای "تأسف‌آور" بودن - برخلاف آن‌چه روزنامه کمبریج مدام تبلیغ می‌کرد - بیش‌تر سرمشق‌گونه بود و از همین رو، آدریان کم‌وبیش به سرعت از ما دور

شد و به زمان و تاریخ پیوست.

آن زمان، خانه پدری را ترک کرده و به عنوان کارآموز اداره امور هنری مشغول به کار شده بودم. آن وقت بود که با مارگارت آشنا شدم. با هم ازدواج کردیم و سه سال بعد سوزی به دنیا آمد. خانه کوچکی با قسط‌های بزرگ خریدیم؛ من هر روز برای کار به لندن رفت‌وآمد می‌کردم. کارآموزی‌ام تبدیل شد به حرفه‌ای طولانی‌مدت. زندگی پیش‌می‌رفت. یک انگلیسی گفته بود ازدواج یک وعده غذای کسالت‌آور طولانی است که پودینگش اول کار سرو شده است. به نظر من این حرف زیادی بدبینانه است. من از ازدواجم راضی بودم، ولی شاید بیش از اندازه ساکت و بی‌سروصدا -صلح‌طلب- بودم و این برای خودم خوب نبود. بعد از دوازده سال مارگارت رفت سراغ یک نفر که رستوران داشت. خیلی از او خوشم نمی‌آمد -و به همین دلیل از غذایش هم- اما خب نمی‌شد هم که خوشم بیاید. می‌شد؟ سرپرستی سوزی بین‌مان تقسیم شده بود. خوشبختانه ظاهراً جدایی ما خیلی اثر بدی رویش نگذاشته بود. و حالا که فکر می‌کنم می‌بینم هیچ‌وقت نظریه‌ام را درباره ضربه روی او پیاده نکردم.

بعد از طلاق، چندتایی رابطه داشتم، ولی هیچ کدام جدی نبود. همیشه به مارگارت درباره دوست‌دخترهای جدیدم می‌گفتم. آن زمان، این کار طبیعی به نظر می‌آمد. حالا، گاهی فکر می‌کنم شاید این کار را می‌کردم که حس حسادتش را برانگیزانم یا شاید کاری بود برای محافظت از خودم، راهی برای این‌که نگذارم رابطه جدید زیادی جدی شود. گذشته از این، در زندگی خالی‌ترم مدام ایده‌های متنوعی به ذهنم می‌رسید که اسم‌شان را گذاشته بودم "پروژه"، شاید به خاطر این‌که عملی به نظر برسد. هیچ کدام به جایی نرسید. راستش مهم هم نیست؛ هیچ قسمت دیگری از داستان من هم چندان اهمیتی ندارد. سوزی بزرگ شد و مردم او را کم‌کم سوزان صدا می‌زدند. بیست

و چهارسالش که شد ازدواج کرد. کِن دکتر است؛ آن‌ها حالا دو بچه دارند، یک پسر و یک دختر. عکس‌های‌شان که همیشه توی کیف پولم همراهم است، همیشه کوچک‌تر از سن واقعی نشان‌شان می‌دهد. به نظرم طبیعی است، نه این‌که بخوام بگویم "از نظر فلسفی خودآشکار" است، اما آدم مدام خودش را می‌بیند که می‌گوید «این‌ها خیلی زود بزرگ می‌شوند. نه؟» در حالی که منظور واقعی این است که: این روزها، زمان برایم تندتر می‌گذرد.

شوهر دوم مارگارت چندان هم به حد کفایت صلح‌طلب از آب درنیامد: او هم رفت سراغ کسی که کم‌ویش شبیه مارگارت بود، ولی آن ده سال حساس را از او جوان‌تر بود. من و مارگارت با هم رابطه‌ی دوستانه‌ای داریم؛ در برنامه‌های خانوادگی همدیگر را می‌بینیم و گاهی با هم ناهار می‌خوریم. یک بار، بعد از یکی دو جام شراب، احساساتی شد و پیشنهاد کرد دوباره برویم سراغ همدیگر. طوری که گفت این بود که چیزهایی از این عجیب‌تر هم اتفاق افتاده است. تردیدی نیست که همین‌طور است، اما آن زمان دیگر به برنامه‌ی روزمره‌ی زندگی‌ام عادت کرده بودم و از تنهایی‌ام راضی بودم. یا شاید هم به اندازه‌ی کافی عجیب و غریب نیستم که چنین کاری بکنم. یکی دو بار هم درباره‌ی این صحبت کرده‌ایم که با هم به تعطیلات برویم، ولی فکر می‌کنم هرکدام مان منتظر است که دیگری برنامه‌ی سفر را بریزد و بلیت‌ها و هتل را رزرو کند. بنابراین هیچ‌وقت عملی نشد.

حالا من بازنشسته شده‌ام. آپارتمان خودم را دارم با اسباب و اثاث خودم. با چند رفیق می و میخانه نشست و برخاست می‌کنم و چند دوستِ دختر هم دارم - البته کاملاً به صورت افلاطونی. (و آن‌ها هم جایی در این داستان ندارند.) عضو انجمن مطالعه‌ی تاریخ محلی هستم هرچند به اندازه‌ی بعضی‌ها در مورد این‌که فلزیاب‌ها در زمین چه چیزی کشف می‌کنند هیجان به خرج نمی‌دهم. مدتی قبل، داوطلب شدم کتابخانه‌ی بیمارستان محل را اداره کنم؛ در بخش‌های مختلف دور

می‌زنم و کتاب پخش و جمع می‌کنم و کتاب‌هایی هم برای خواندن پیشنهاد می‌دهم. باعث می‌شود از خانه بیرون بروم و خوب هم هست که آدم کاری به دردبخور بکند؛ علاوه بر این، آدم‌های جدید را هم می‌بینم. البته آدم‌های مریض، همین‌طور روبه‌موت. اما حداقل وقتی نوبت خودم بشود چم و خم بیمارستان را خوب بلدم.

و این یک زندگی است. مگر نه؟ چند دستاورد و چند سرخوردگی. برای من که جالب بوده است، هر چند اگر بقیه جور دیگری فکر کنند تعجب نمی‌کنم و اعتراضی هم ندارم. شاید آدریان، به نوعی، می‌دانست چه می‌کند. البته متوجه هستید که منظورم این نیست که من حاضر بودم زندگی خودم را به خاطر هیچ چیز از دست بدهم.

من جان به در بردم. «جان سالم به دربرد که داستان را بگوید» مردم این‌طور می‌گویند، نه؟ تاریخ، آن‌طور که یک بار سرسری به جو هانت پیره گفته بودم، دروغ‌های طرف پیروز نیست؛ این را حالا می‌دانم. بیش‌تر خاطره‌های بازماندگان است که بیش‌ترشان نه پیروز بوده‌اند نه شکست‌خورده.

دو

پا به سن که می‌گذارید، انتظار کمی استراحت دارید. مگر نه؟ فکر می‌کنید استحقاقش را دارید. من که این‌طور فکر می‌کردم. اما بعد کم‌کم می‌فهمید زندگی کاری ندارد که به کسی به خاطر شایستگی پاداش بدهد.

از این گذشته، وقتی جوانید فکر می‌کنید می‌توانید دردها و ناامیدی‌های احتمالی را، که ممکن است پیری همراه خود بیاورد، پیش‌بینی کنید. خودتان را تنها، طلاق گرفته یا بیوه مجسم می‌کنید، بچه‌ها بزرگ می‌شوند و از پیش‌تان می‌روند، دوستان می‌میرند. از دست دادن مقام و منزلت را تجسم می‌کنید، از دست دادن حس خواستن - و خواسته شدن. ممکن است از آن هم فراتر روید و به مرگی که نزدیک‌تان می‌شود فکر کنید که فارغ از این که چند نفر گرد خودتان جمع کرده‌اید، فقط با آن تنها می‌شود روبه‌رو شد. اما همه این‌ها نگاه به آینده است. آن چه ناتوان از انجامش هستید این است که به آینده بنگرید و بعد خودتان را تصور کنید که از آن نقطه در آینده به گذشته نگاه می‌کنید. یاد گرفتن احساسات جدیدی که زمان با خود می‌آورد. کشف این که مثلاً همین‌طور که شاهدان زندگی‌تان کم می‌شوند، سند و

مدرک کمتری هست و بنابراین قطعیت کمتری دربارهٔ این که شما چه کسی هستید یا بوده‌اید. حتا اگر مجدانه مستنداتی نگه داشته باشید - به صورت نامه، صدا، عکس - ممکن است متوجه شوید روش اشتباهی در بایگانی کردن آن‌ها به کار بسته‌اید. آن جمله‌ای که آدریان همیشه می‌گفت چه بود؟ «تاریخ آن قطعیتی است که از تلاقی نقایص حافظه و کمبود مستندات حاصل می‌شود.»

هنوز زیاد تاریخ می‌خوانم و البته تاریخ رسمی را هم، که در زمان حیات خودم اتفاق افتاده - سقوط کمونیسم، مارگارت تاچر، یازده سپتامبر، گرمایش جهانی - با ترکیب معمول ترس، نگرانی و خوش‌بینی همراه با احتیاط دنبال کرده‌ام. اما هرگز درباره‌اش همان حس - یا اعتمادی - را که به وقایع یونان و روم باستان، یا امپراتوری بریتانیا، یا انقلاب روسیه دارم، نداشته‌ام. شاید به تاریخی که کم‌وبیش مورد قبول همه بوده، احساس اعتماد بیش‌تری می‌کنم. یا شاید باز همان تناقض همیشگی است: تاریخی که بیخ گوش‌مان شکل می‌گیرد باید شفاف‌ترین تاریخ باشد و با این حال، بیش از هر چیز جای تردید دارد. ما در زمان زندگی می‌کنیم، زمان برای‌مان حد و مرز تعیین و ما را تعریف می‌کند و زمان است که باید تاریخ را بسنجد، این‌طور نیست؟ اما اگر نتوانیم زمان را درک کنیم، نتوانیم رموز را سرعت و پیشرفت را دریابیم، چه شانس برای درک تاریخ داریم - ولو بخش ناچیز، شخصی و تا حد زیادی مستند نشده آن که مربوط به خودمان است؟

وقتی جوانیم همهٔ بالای سی‌ساله‌ها به نظرمان میان‌سال می‌آیند، همهٔ بالای پنجاه‌ساله‌ها عتیقه. و زمان که می‌گذرد نشان می‌دهد چندان هم بیراه نرفته‌ایم. آن تفاوت‌های سنی اندک، که وقتی جوانیم آن‌قدر حساس و چشم‌گیر است، کم‌کم از بین می‌رود. آخرش همه سر از یک گروه درمی‌آوریم: گروه غیرجوان‌ها. برای خود من که هرگز چندان مهم نبوده است.

اما قاعده استثناهایی هم دارد. برای بعضی مردم آن تفاوت‌های سنی که در جوانی وضع شده هرگز واقعاً از بین نمی‌رود: بزرگ‌تر، بزرگ‌تر می‌ماند حتی زمانی که هردو پیرمردهایی فرتوت هستند. برای بعضی مردم تفاوتی مثلاً پنج‌ماهه به این معناست که یکی با لج‌بازی همیشه خود را عاقل‌تر و داناتر از دیگری می‌داند، فارغ از تمام شواهدی که برای اثبات خلاف آن موجود باشد. یا شاید باید گفت درست به دلیل وجود همین شواهد. چون برای هر بیننده‌ی بی‌غرضی کاملاً واضح است که توازن به سمت فرد اندکی جوان‌تر جابه‌جا شده، دیگری با سرسختی هر چه بیش‌تر بر این فرض که خودش برتر است پافشاری می‌کند. با عصیت هر چه بیش‌تر.

راستی، هنوز زیاد دورژاک گوش می‌دهم. البته سمفونی‌هایش را زیاد نه؛ این روزها کوارتت‌های زهی‌اش را ترجیح می‌دهم. اما چایکوفسکی به سرنوشت همان نوابغی دچار شده که در جوانی آدم را مسحور می‌کنند، بخشی از نفوذشان را در سال‌های میان‌سالی هم حفظ می‌کنند، اما بعدتر اگر نه مایه خجالت، به نوعی بی‌ربط به نظر می‌رسند. نه این‌که بخواهم بگویم حق با ورونیکا بود. هیچ اشکالی ندارد کسی نابغه‌ای باشد که جوان‌ها را مسحور می‌کند. برعکس، اشکال در آن جوان‌هایی است که نمی‌توانند مسحور یک نابغه شوند. اتفاقاً فکر نمی‌کنم موسیقی فلم "یک مرد یک زن" کار نبوغ‌آمیزی باشد. حتی آن زمان هم این‌طور فکر نمی‌کردم. از طرف دیگر، هر از گاهی یاد تد هیوز می‌افتم و خنده‌ام می‌گیرد که اتفاقاً هیچ‌وقت حیوان کم نیاورد.

با سوزی خوب کنار می‌آیم. حداقل آن اندازه که لازم است. اما نسل جوان دیگر نه احساس نیاز و نه حتی احساس مسئولیت می‌کند که سراغ ما را بگیرد. دست کم نه «سراغ گرفتن» به معنای «سرزدن». یک ایمل برای بابا بس است - حیف که یاد نگرفته پیامک بفرستد. بله، الان

بازنشسته است، هنوز سرگرم آن «پروژه‌های» عجیب و غریبش است، شک دارم هیچ کدام را تمام کند، اما دست کم ذهنش را مشغول نگه می‌دارد، بهتر از گلف است، و بله، می‌خواستیم هفته پیش سری بهش بزنیم تا این که کاری پیش آمد. خدا کند فراموشی نگیرد، راستش بزرگ‌ترین نگرانی من همین است، چون، خب، مامان بعید است دوباره حاضر بشود باهاش باشد. نه، شلوغش می‌کنم، این‌طور هم نیست. مطمئنم سوزی این‌طور فکر نمی‌کند. تنها زندگی کردن این لحظه‌های وحشت و این که آدم دلش به حال خودش بسوزد را هم دارد. من و سوزی با هم خوب کنار می‌آییم.

یکی از دوستان مان- هنوز از روی غریزه می‌گویم دوستان مان و گر نه مدت زمانی که من و مارگارت از هم جدا بوده‌ایم از مدت زندگی مشترک مان طولانی تر شده است- پسری داشت که عضو یک گروه پانک راک بود. از او پرسیدم آیا هیچ کدام از آهنگ‌های شان را شنیده است. آهنگی به اسم «هر روز، روز آخر هفته است» را نام برد. یادم می‌آید خنده ام گرفت، چون خیالم راحت شد که همان حوصله سررفتن‌های دوران نوجوانی از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شوند. به علاوه، همان شوخ طبعی‌های پرکنایه قدیمی برای فرار از آن‌ها استفاده می‌شود. «هر روز، روز آخر هفته است»- این کلمه‌ها مرا بردند به آن سال‌های رکود خودم و آن انتظار وحشت‌ناک برای شروع زندگی. از دوست مان درباره بقیه آهنگ‌های گروه پرسیدم. پاسخ داد: نه، آهنگ‌شان همان است. تنها آهنگ‌شان. پرسیدم بقیه‌اش چه طور پیش می‌رود؟ منظورت چیست؟ خب، سطر بعدی شعر چیست؟ گفت تو این چیزها را نمی‌گیری؟ همه آهنگ همان است. همان یک خط را آن قدر تکرار می‌کند تا خود آهنگ تصمیم بگیرد تمام شود. یادم می‌آید لب‌خندی زدم. «هر روز، روز آخر هفته است» برای نوشته روی سنگ قبر بد نیست. مگر نه؟

یکی از آن پاکت نامه‌های سفید دراز بود که اسم و نشانی‌ام در بریدگی پشتش معلوم بود. شما را نمی‌دانم ولی من هیچ‌وقت عجله‌ای برای بازکردن‌شان ندارم. زمانی، این جور نامه‌ها به معنای مرحله‌ دردناک دیگری در طلاق بود- شاید به همین دلیل است که با آن‌ها با احتیاط برخورد می‌کنم. این روزها، در این پاکت‌ها گاهی برگه‌هایی پیدا می‌شود که مربوط است به مالیات آن چند تا سهامی که وقتی بازنشسته شدم خریدم و چندرغاز بیش‌تر نصیب نمی‌کند یا درخواست دیگری از آن مؤسسه خیریه‌ای که همین‌طوری بدون نامه هم ماه به ماه حمایت‌شان می‌کنم. برای همین، پاکت یادم رفت تا دیرتر همان روز که داشتم کاغذهای اضافی گوشه‌وکنار آپارتمان را - حتا تا آخرین پاکت نامه- برای بازیافت جمع می‌کردم. معلوم شد نامه از یک دفتر مشاوره حقوقی است به نام کویل، اینتز و بلک که تا به حال اسم‌شان را نشنیده بودم. النور ماریوت نامی نوشته بود: «در ارتباط با ارثیه مرحومه سارا فورد.» مدتی طول کشید تا به آن‌جایش برسم.

با چه فرض‌های ساده‌ای زندگی می‌کنیم، نه؟ مثلاً، این که خاطره‌ها عبارتند از رویدادها به اضافه زمان. اما قضیه خیلی عجیب و غریب‌تر از این حرف‌هاست. چه کسی گفته بود خاطره آن چیزی است که فکر می‌کردیم از یاد برده‌ایم؟ و باید برای‌مان روشن باشد که زمان در حکم تثبیت‌کننده عمل نمی‌کند بلکه بیش‌تر حالت حلال را دارد. ولی راحت نیست - یا به دربخور نیست - که این حرف را باور کنیم. کمکی نمی‌کند که به زندگی‌مان برسیم، پس نادیده می‌گیریمش.

از من خواسته شده بود درستی نشانی‌ام را تأیید کنم و رونوشتی هم از کارت شناسایی‌ام بفرستم. به من اطلاع داده شده بود پانصد پوند و دو «مدرک» برایم به ارث گذاشته شده است. به نظرم خیلی عجیب می‌آمد. اول این که از کسی به من ارثیه‌ای رسیده بود که اسم کوچکش را یا هیچ‌وقت نمی‌دانستم یا اگر هم می‌دانستم فراموش کرده بودم. و

بعد این که پانصد پوند مقدار خیلی مشخص و سراسری به نظر می‌رسید. از هیچ بیش‌تر، ولی نه آن‌قدر که چیزی باشد. شاید اگر می‌دانستم خانم فورد چه زمانی وصیت‌نامه‌اش را نوشته، قضیه بیش‌تر به عقل جور درمی‌آمد. هرچند اگر خیلی وقت پیش می‌بود، معادل آن پول به حساب امروز خیلی بیش‌تر می‌شد و آن وقت حتا کم‌تر با عقل جور درمی‌آمد.

با پیوست کردن رونوشت مدارک وجودم، اصالتم و درستی نشانی‌ام را تأیید کردم. پرسیدم آیا امکان دارد تاریخ تنظیم وصیت‌نامه را به من بگویند. بعد، یک شب نشستم و سعی کردم آن آخر هفته خفت‌بار در چیزل‌هرست حدود چهل سال پیش را در ذهنم دوباره زنده کنم. در جست‌وجوی هر لحظه، اتفاق یا اشاره‌ای بودم که ممکن بود ارزش قدردانی یا پاداش داشته باشد. اما حافظه‌ام هر چه بیش‌تر تبدیل به سازوکاری شده که اطلاعات به‌ظاهر درست را هر بار با اندکی تغییر دوباره تحویل می‌دهد. به گذشته چشم دوختم، صبر کردم، سعی کردم حافظه‌ام را با کلک به سویی دیگر بکشانم. اما هیچ فایده‌ای نداشت. من کسی بودم که با دختر خانم فورد (مرحومه) برای مدتی حدوداً یک سال رابطه داشتم. او کسی بود که شوهرش حمایتش می‌کرد، به‌شدت توسط پسرش زیر ذره‌بین بود و دخترش بازی‌اش می‌داد. آن موقع برایم دردناک بود، اما به‌سختی قابل‌عذرخواهی مادرانه پانصد پوندی را داشت.

و در هر حال، آن درد ادامه پیدا نکرده است. همان‌طور که گفتم، من یک جورغریزه برای حفاظت از خودم دارم. با موفقیت ورونیکا را از ذهنم بیرون کردم، و از گذشته‌ام. بنابراین وقتی زمان مرا به‌سرعت تحویل میان‌سالی داد و شروع کردم نگاه کردن به عقب و این که زندگی‌ام چطور رقم خورده بود و تحلیل کردن راه‌های طی‌نشده، آن اما و اگرهای سست‌کننده که مانع عمل می‌شود، هرگز نشد بینم که

دارم فکر می‌کنم زندگی‌ام با ورونیکا چگونه می‌توانست باشد- نه حتا به حالت بدتر، چه برسد به بهتر. با آنی چرا، با ورونیکا نه. و هرگز هم از سال‌هایی که با مارگارت بودم پشیمان نیستم، حتا با وجود این‌که از هم جدا شدیم. هرچه تلاش می‌کردم -که خیلی هم سخت نبود- به‌ندرت پیش می‌آمد زندگی‌ای بسیار متفاوت با آنچه داشته‌ام در خیالم مجسم کنم. فکر نمی‌کنم این حمل بر خودستایی شود؛ احتمالاً بیش‌تر نشانهٔ ضعف قوهٔ تخیل یا جاه‌طلبی یا چنین چیزی تلقی می‌شود. به گمانم واقعیت این است که، بله، آن‌قدر آدم عجیب و غریبی نیستم که آن کارهایی را که درنهایت با زندگی‌ام کرده‌ام، نکرده باشم.

نامهٔ وکیل را بلافاصله نخواندم. درعوض به بسته‌بندی آن نگاه کردم، پاکت شیری‌رنگ بلندی که اسمم رویش دیده می‌شد. دست‌خطی که در زندگی‌ام پیش از این تنها یک بار دیده بودم ولی با این حال، آشنا به نظر می‌رسید. خدمت آقای آنتونی وبستر- جوری که حروف بالا و پایین خط با پیچ و خم تمام می‌شدند مرا به یاد کسی انداخت که فقط به اندازهٔ یک آخر هفته می‌شناختمش. کسی که از دست‌خطش، به خاطر اعتماد به نفسی که در آن بود و نه به خاطر شکل و ظاهرش، برمی‌آمد که زن به حد کفایت «عجیب و غریبی» باشد که کارهایی بکند که من نکرده بودم. اما این‌که چه کارهایی ممکن است انجام بدهد نه می‌توانستم بدانم و نه می‌توانستم حدس بزنم. نوارچسبی به پهنای یک اینچ جلو پاکت، بالای قسمت وسط، دیده می‌شد. انتظار داشتم همان‌طور تا پشت پاکت برود و مهر و موم نامه را یک درجه محکم‌تر کند، ولی در امتداد لبهٔ بالایی بریده شده بود. ظاهراً نامه قبلاً به چیز دیگری متصل بوده است .

بالاخره بازش کردم و خواندم. «تونی عزیز، فکر می‌کنم درست این باشد که پیوست این نامه در اختیار شما باشد. آدریان همیشه با محبت و گرمی دربارهٔ شما صحبت می‌کرد و شاید شما آن را یادبودی جالب،

هرچند دردناک، از گذشته‌های دور بیابید. همچنین مقدار اندکی پول برای تان می‌گذارم. ممکن است به نظرتان عجیب بیاید و راستش را بگویم خودم هم انگیزه‌ام را از این کار چندان درست درک نمی‌کنم. در هر صورت، از بابت شیوه برخوردی که خانواده‌ام در تمام آن سال‌های گذشته با شما داشتند متأسفم و برای تان آرزوی خوبی و خوشی می‌کنم، حتا از ورای گور. با احترام، سارا فورد. پی‌نوشت: ممکن است عجیب به نظر بیاید، ولی فکر می‌کنم آخرین ماه‌های زندگی‌اش شاد بودند.»

وکیل مشخصات حساب بانکی‌ام را خواسته بود تا اثریه یک راست به حسابم واریز شود. همچنین اضافه کرده بود که قسمت اول «مدارکی» را که به من به ارث رسیده پیوست نامه کرده است. دومی هنوز در اختیار دختر خانم فورد بود. متوجه شدم این می‌تواند پارگی نوار چسب روی پاکت را توضیح دهد. خانم ماریوت در حال حاضر در تلاش بود قسمت دوم را هم به دست آورد. و در پاسخ سؤالم وصیت‌نامه خانم فورد پنج سال پیش تنظیم شده بود.

مارگارت قدیم‌ها می‌گفت دو جور زن وجود دارد: آن‌هایی که صاف و روراستند و آن‌هایی که هاله‌ای از ابهام به دور خود دارند. و این اولین چیزی است که هر مردی حس می‌کند و اولین چیزی است که او را جذب یا دفع می‌کند. بعضی مردها به یک نوع کشش دارند و برخی به نوع دیگر. مارگارت -البته نیازی به گفتن من نیست- صاف و روراست بود، اما گاهی می‌شد به آن‌هایی که هاله‌ای از ابهام داشتند یا برای خود می‌ساختند حسودی کند.

یک بار به او گفتم: «من تو را درست همین‌طور که هستی دوست دارم.»

جواب داد: «ولی تو دیگر الان من را خوب خوب می‌شناسی.» شش هفت سالی بود که ازدواج کرده بودیم. «دوست نداشتی اگر من

یک ذره ... ناشناختنی تر بودم؟»

«من نمی‌خواهم تو یک زن مرموز باشی. فکر کنم آن‌طوری خیلی بدم بیاید. یا فقط ظاهرسازی است یا دوز و کلکی برای به دام انداختن مردها یا این‌که آن زن مرموز برای خودش هم پرمزوراز است که این یکی دیگر از همه چیز بدتر است.»

«تونی، عین مردهای زن‌باز حرف می‌زنی.»

گفتم: «راستش نه.» البته حواسم بود که داشت اذیتم می‌کرد. «آن‌قدر با زن‌های زیادی توی زندگی‌ام سروکار نداشته‌ام.»
«می‌خواهی بگویی "ممکن است چیز زیادی درباره‌ی زن‌ها ندانم، ولی می‌دانم چی دوست دارم؟"»

«من چنین چیزی نگفتم و چنین منظوری هم ندارم. اما فکر کنم به خاطر همین که به نسبت زن‌های کم‌تری توی زندگی‌ام دیده‌ام می‌دانم نظرم درباره‌شان چیست. و از چه چیزشان خوشم می‌آید. اگر زن‌های بیش‌تری می‌شناختم، بیش‌تر گیج می‌شدم.»
مارگارت گفت: «نمی‌دانم باید این حرف‌هایت را به خودم بگیرم و دلم خوش باشد یا برعکس.»

البته همه این‌ها مربوط به قبل از این بود که ازدواج‌مان دچار مشکل شود. اما اگر مارگارت مرموزتر بود هم رابطه‌ی زناشویی‌مان بیش‌تر دوام نمی‌آورد، این را می‌توانم با اطمینان به شما-و به او- بگویم.

و چیزی از او طی این سال‌ها در وجودم رخنه کرده است. برای مثال، اگر نمی‌شناختمش، ممکن بود وارد یک مکاتبه پرحوصله با وکیلش بشوم، اما دلم هم نمی‌خواست ساکت منتظر نامه‌ای دیگر در آن پاکت‌های بریدگی‌دار بنشینم. در عوض، به خانم النور ماریوت تلفون کردم و درباره‌ی مدرک دیگری که برایم به ارث گذاشته شده جويا شدم.
«وصیت‌نامه آن را به عنوان یک دفتر خاطرات توصیف می‌کند.»

«دفتر خاطرات؟ مال خانم فورد است؟»

«نه. اجازه بدهید اسمش را نگاه کنم.» یک مکث. «آدریان فین.»
آدریان؟ چطور دفتر خاطرات به دست خانم فورد رسیده بود؟ البته
این سؤالی نبود که از وکیل بپرسم.
تنها چیزی که گفتم این بود که: «او از دوستانم بود.» و بعد اضافه
کردم: «ظاهراً پیوست نامه‌ای بوده که شما فرستادید.»
«مطمئن نیستم.»
«آیا خودتان واقعاً دیده‌ایدش؟»
«نه، ندیده‌ام.» به نظر می‌آمد رفتارش بیش‌تر از سر احتیاط است تا
این که نخواهد کمک کند.
«ورونیکا فورد دلیلی برای نگه‌داری‌اش بهتان نگفت؟»
«گفت هنوز آمادگی‌اش را ندارد که از آن جدا بشود.»
درست. «ولی مگر مال من نیست؟»
«قطعاً در وصیت‌نامه برای شما گذاشته شده.»
آهان. با خودم فکر کردم آیا یک نکته ظریف حقوقی بود که این
دو جمله را از هم متمایز می‌کرد؟ «می‌دانید که چه‌جوری ... گیرش
آورده؟»
«آن طور که می‌دانم، سال‌های آخر نزدیکی‌های مادرش زندگی
می‌کرده. گفت چیزهای مختلفی را پیش خودش برده که اگر یک وقت
خانه را دزد زد جای‌شان امن باشد. جواهرات، پول و اسناد.»
«آیا این کار قانونی است؟»
«راستش، غیرقانونی هم نیست. خیلی هم می‌تواند از سر
دوراندیشی باشد.»
به نظر نمی‌آمد به جایی برسیم. «بگذارید رک و پوست‌کنده بگویم.
او باید این مدرک، این دفتر خاطرات را تحویل شما می‌داد. شما ازش
خواسته‌اید و او هنوز حاضر نمی‌شود پشش بدهد.»
«در حال حاضر، بله. همین‌طور است.»
«می‌توانید نشانی‌اش را به من بدهید؟»

«باید از خودشان اجازه داشته باشم.»

«پس لطف می‌کنید ازشان اجازه بگیرید؟»

دقت کرده‌اید چطور وقتی با کسی، مثلاً یک وکیل، صحبت می‌کنید، بعد از مدتی دیگر مثل خودتان حرف نمی‌زنید و دست آخر شبیه آن‌ها می‌شوید؟

هرچه در زندگی وقت کم‌تری برای‌تان باقی بماند، بیش‌تر مواظبید آن را هدر ندهید. منطقی است، نه؟ البته این‌که چگونه از آن وقت‌هایی که ذخیره کرده‌اید استفاده می‌کنید ... خب، احتمالاً این هم یکی دیگر از آن چیزهایی است که در ایام جوانی پیش‌بینی‌اش را نمی‌کردید. برای نمونه، من زمان زیادی را صرف تمیزکاری می‌کنم - و حتا آدم شلخته‌ای هم نیستم. اما این یکی از دل‌خوشی‌های ساده پیری است. هدفم مرتب بودن است، زباله‌ها را بازیافت می‌کنم، آپارتمان را تمیز می‌کنم و به سرووضعش می‌رسم که از قیمت نیفتد. وصیت‌نامه‌ام را آماده کرده‌ام و ترتیب قول و قرارهایم را با دخترم، دامادم، نوه‌هایم و همسر سابقم داده شده است، هرچند شاید این ترتیبات عیب و ایرادی هم داشته باشد. یا این‌که این‌طور به خودم قبولانده‌ام. من به حالتی از آشتی جویی یا حتا آرامش رسیده‌ام. چون با همه‌چیز کنار می‌آیم. شلختگی را دوست ندارم و دوست هم ندارم پشت سرم شلختگی به جا بگذارم. راستی اگر دل‌تان بخواهد بدانید باید بگویم تصمیم گرفته‌ام بعد از مرگ جسدم سوزانده شود.

خلاصه دوباره به خانم ماریوت تلفون کردم و از او نشانی و شماره تماس فرزند دیگر خانم فورد، جان، معروف به جک، را خواستم. به مارگارت زنگ زدم و با او قرار ناهار گذاشتم. و با وکیل خودم هم قرار ملاقاتی ترتیب دادم. نه، این دیگر زیادی آب و تاب دادن است. مطمئنم داداش جک هم کسی را دارد که از او به عنوان «وکیلش» یاد کند. در مورد من، طرف همین هم‌محله‌ای خودمان است که

وصیت نامه ام را نوشته؛ دفتر کوچکی بالای یک گل فروشی دارد و بسیار هم وارد به نظر می رسد. از او به یک دلیل دیگر هم خوشم می آید چون هیچ زحمتی برای استفاده از اسم کوچکم به خودش نداد و متقابلاً از من هم توقع نداشت اسم کوچکش را به کار ببرم. بنابراین فقط او را به عنوان تی جی گانِل می شناسم و حتا درباره این که اسم کاملش چیست به خودم زحمت حدس زدن هم نمی دهم. می دانید از چه می ترسم؟ از این که پیرمردی باشم در بیمارستان و پرستارهایی که پیش تر ندیده ام شان مرا آنتونی یا از آن هم بدتر تونی صدا کنند. تونی، بگذار این را توی بازوت فرو کنم. تونی، یک کمی دیگر از این حریره بخور. تونی، مthaneat را خالی کرده ای؟ البته زمانی که این اتفاق بیفتد، خودمانی شدن بیش از حد کادر پرستاری در قعر فهرست نگرانی هایم خواهد بود؛ اما به هر حال.

اولین بار که مارگارت را دیدم، کاری کمی عجیب کردم. ورونیکا را به کل از داستان زندگی ام پاک کردم. وانمود کردم آنی اولین دوست دختر درست و حسابی ام بوده است. می دانم که بیش تر مردها درباره مقدار دخترها و سکسی که داشته اند مبالغه می کنند؛ من برعکسش را کردم. خطی زیرش کشیدم و از سر نو شروع کردم. مارگارت کمی متعجب شده بود که من آن قدر لفتش داده بودم - نه درباره از دست دادن باکرگی بلکه درباره وارد رابطه جدی شدن. اما من هم آن موقع کمی احساس خوش شانسی کردم، چون چیزی درباره جذابیت خجالتی بودن مرد گفتم.

قسمت عجیب تر این بود که تعریف کردن این نسخه از گذشته ام آسان بود، چون در هر حال، این همان چیزی بود که مدام برای خودم می گفتم. دوره ای را که با ورونیکا بودم یک شکست می دیدم - نفرت او و سرخوردگی من - و آن را از سوابق ذهنی ام به کل پاک کردم. هیچ نامه ای نگه نداشته بودم. و تنها یک عکس که آن هم سال ها بود

نگاهش نکرده بودم.

اما یکی دو سال بعد از ازدواج مان، زمانی که حس بهتری نسبت به خودم داشتم و کاملاً به رابطه مان اطمینان پیدا کرده بودم، واقعیت را به مارگارت گفتم. او گوش کرد، چند سؤال مرتبط پرسید و همه چیز را درک کرد. خواست عکس را ببیند- همانی که در میدان ترافالگار گرفته شده بود- آن را واری کرد، سری تکان داد، چیزی نگفت. اشکالی نداشت. حق نداشتم انتظار چیزی داشته باشم، چه برسد به این که منتظر جملات تحسین برانگیز درباره دوست دختر سابقم باشم. که خب در هر حال من هم چنین چیزی را نمی خواستم. فقط می خواستم گذشته را پاک کنم و از مارگارت بخواهم مرا به خاطر دروغ ناخوشایندی که در مورد آن گفته بودم ببخشد. که بخشید.

آقای گانل مرد آرام و تکیده ای است که از سکوت بدش نمی آید. هرچه باشد، هزینه آن برای مشتری هایش درست معادل صحبت کردن است.

«آقای وبستر.»

«آقای گانل.»

و به این ترتیب در چهل و پنج دقیقه بعد که در خلال آن در ازای پرداخت حق الزحمه، به من مشاوره حرفه ای می داد، یکدیگر را آقا خطاب کردیم. گفت مراجعه به پولیس و تلاش برای متقاعد کردن آن ها به دادن حکم دزدی برای زن میان سالی که اخیراً مادرش را از دست داده، به نظرش احمقانه است. خوشم آمد. نه از خود توصیه بلکه از آن طوری که بیانش کرد. «احمقانه»: خیلی بهتر از «توصیه نمی شود» یا «نامناسب». او همچنین اصرار کرد که زیاد پایی خانم ماریوت نشوم. «آقای گانل، مگر نه این که وکیل ها دوست دارند یکی پایی شان بشود؟»

«بگذارید بگویم اگر کسی که زیاد پایی می شود خود مشتری باشد،

آن وقت قضیه فرق می‌کند. اما در وضعیت فعلی خانواده فوردهزینه‌ها را پرداخت می‌کنند. و باورتان نمی‌شود چقدر راحت نامه‌ها می‌توانند بروند ته قفسه‌های بایگانی.»

نگاهی انداختم به اطراف آن دفتر با دیوارهای شیری‌رنگش، گیاه‌های گلدانی، قفسه‌های کتاب‌های قانون، تصویر محوی از منظره‌ای در انگلیس و بله، کمدهای بایگانی‌اش. بعد رو برگرداندم به سمت آقای گانل.

«به عبارت دیگر نباید بگذارم فکر کند من یک جور آدم عوضی هستم.»
«اوه، آقای وبستر! او اصلاً چنین فکری نخواهد کرد. و «عوضی» را هم به‌سختی می‌شود لغتی با وجاهت قانونی به حساب آورد.»
«شما به جایش چه می‌گویید؟»

«ما ممکن است از لغت مزاحم استفاده کنیم. به نظر می‌آید بار معنایی‌اش به اندازه کافی قوی‌ست.»
«درست. حالا یک موضوع دیگر. چقدر طول می‌کشد اِرتیه یک نفر را سروسامان بدهند؟»

«اگر مورد نسبتاً سراسستی باشد ... هجده ماه، دو سال.»
«دو سال! حاضر نبودم برای گرفتن آن دفتر خاطرات آن قدر صبر کنم.»

«خب، اول ترتیب اصل کار را می‌دهی؛ ولی همیشه چیزهایی هست که کار را کش می‌دهد. اوراق سهام گم‌شده. آمار و ارقامی که با گردش مالی مطابقت داشته باشد. و نامه‌ها هم گاهی جای اشتباهی گذاشته می‌شوند.»

«یا این‌که از ته یک کمد بایگانی سر در می‌آورند.»
«آن هم ممکن است، آقای وبستر!»
«توصیه دیگری هم دارید؟»
«بنده اگر باشم درباره لغت «دزدی» احتیاط می‌کنم. ممکن است بی‌جهت قضیه را پیچیده کند.»

«اما مگر این کاری که کرده دزدی نیست؟ شما لغت قانونی چیزی را که این قدر مثل روز روشن است به من یادآوری کنید.»
«*Res ipsa loquitur?*»^۱

«بله، همین اصطلاح درستش است.»
آقای گانل مکث کرد. «راستش، موارد کیفری معمولاً گذرش این طرف‌ها نمی‌افتد، اما وقتی بحث دزدی است، آن عبارت اصلی آن طور که یادم می‌آید این است: «تعمد برای محروم کردن دائمی» صاحب وسیلهٔ مسروقه. آیا هیچ ایده‌ای دربارهٔ انگیزهٔ خانم فورد یا اطلاعی از اوضاع روانی‌اش به طور کلی دارید؟»

خندیدم. خبر داشتن از وضعیت ذهنی ورونیکی یکی از مشکلات چهل سال پیش من بود. فکر می‌کنم جور خیلی بدی خندیدم و آقای گانل هم آدم پخمه‌ای نیست.

«آقای وبستر، قصد فضولی ندارم؛ اما آیا ممکن است در گذشته شاید چیزی بین شما و خانم فورد بوده باشد که چنان‌چه بنا باشد در نهایت مراتب قانونی مدنی یا در واقع کیفری طی بشود، ارتباطی به مسئله پیدا کند؟»

چیزی بین من و خانم فورد؟ همین‌طور که به پشت چیزهایی خیره شده بودم که فکر می‌کردم باید عکس‌های خانوادگی باشند تصویری خاص ناگهان به ذهنم آمد.

«آقای گانل، شما باعث شدید مسائل خیلی روشن‌تر بشوند. حق‌الزحمه‌تان را با پست پیشتاز می‌فرستم.»
لب‌خندی زد «راستش، این از آن چیزهایی هست که ما به‌شان توجه می‌کنیم. در بعضی موارد خاص.»

دو هفته بعد، خانم ماریوت موفق شد نشانی ایمیل آقای جان فورد را برایم تهیه کند. خانم ورونیکا فورد اجازه نداده بود جزئیات

^۱ عبارتی به زبان لاتین به این معنی که مطلب به خودی خود واضح است -م.

اطلاعات تماسش را در اختیارم قرار بدهند. و آقای جان فورد هم به وضوح محتاطانه برخورد کرده بود: نه شماره تلفون، نه نشانی پستی. داداش جک را به یاد آوردم که روی مبل، بی خیال و مطمئن تکیه زده بود. ورونیکا تازه دست توی موهایم کرده و آن‌ها را به هم ریخته بود و می پرسید: «به نظرت به درد می خورد، نه؟»

و جک چشمکی به من زده بود. در جوابش چشمک نزد. در ایمیل رسمی بودم. تسلیت گفتم. خاطرات چیزلهرست را بیش از آنچه واقعیت داشت شاد جلوه دادم. شرایط را توضیح دادم و از جک خواستم از نفوذی که بر خواهرش داشت استفاده کند تا او را راضی کند که «مدرک» دوم را، که آن‌طور که متوجه شده بودم دفتر خاطرات دوست و همکلاسی قدیمی‌ام آدریان فین بود، تحویل دهد. حدود ده روز بعد داداش جک در صندوق پست الکترونیکم ظاهر شد. مقدمه‌ای طولانی نوشته بود درباره مسافرت، بازنشستگی نصفه و نیمه، و رطوبت هوای سنگاپور، و اینترنت بی سیم و کافه‌های مجازی. و بعد: «بگذریم، پراکنده گویی بس است. حیف که من امین خواهرم نیستم - بین خودمان باشد هیچ وقت نبودم. سال‌ها قبل دست از تلاش برای تغییر دادن عقایدش کشیدم. و راستش، این که سفارشت را بکنم ممکن است راحت اثر عکس داشته باشد. نه این که در این وضعیت دشوار خوبی‌ات را نخواهم. آه - ریکشایم از راه رسید- باید بروم. با احترام، جان فورد.»

چرا احساس کردم چیزی در این بین مشکوک است؟ چرا بلافاصله او را تجسم کردم که بی سروصدا در خانه - خانه‌ای مجلل و مشرف به یک زمین گلف در سوری- نشسته و به من می خندد؟ نامه از نشانی Aol.com آمده بود که هیچ اطلاعات خاصی نمی داد. به زمان ایمیلش نگاه کردم که هم به سنگاپور می خورد و هم به سوری. چرا فکر می کردم داداش جک می دانسته به سراغش می روم و حالا داشت از این قضیه قدری لذت می برد؟ شاید چون در این کشور سایه‌های اختلاف

طبقاتی در برابر گذر زمان از تفاوت‌های سنی بیش‌تر مقاومت می‌کنند. خانواده‌ی فورد آن زمان اعیان‌تر از خانواده‌ی وبستر بودند و بنا بود تا هست اوضاع به همین منوال باشد. یا شاید این صرفاً کج خیالی از سوی من بود؟

البته کاری نمی‌شد کرد، جز این‌که ایمیل مؤدبانه‌ای در پاسخ بفرستم و از او بخواهم مشخصات تماس ورونیکا را در اختیارم بگذارد.

مردم که می‌گویند «فلانی زن خوش‌بروویی است» معمولاً منظورشان این است که «قدیم‌ها زن خوش‌بروویی بود». ولی وقتی من این حرف را در مورد مارگارت می‌زنم واقعاً منظورم همین است. او فکر می‌کند- می‌داند- عوض شده و واقعاً هم شده، هرچند برای من کم‌تر از هر کس دیگری تغییر کرده است. طبیعتاً نمی‌توانم به جای آن رستوران‌دار نظر بدهم. اما این‌طور بگویم: مارگارت فقط آن‌چه را از دست‌رفته می‌بیند، من فقط آن‌چه را مثل گذشته باقیمانده می‌بینم. موهایش دیگر تا وسط کمرش نمی‌رسد یا مدل پلیسه‌ی فرانسوی آن‌ها را بالای سرش جمع نمی‌کند. این روزها، آن‌ها را تا نزدیک پوست سرش کوتاه می‌کند و موهای خاکستری‌اش هم اجازه‌ی دیده شدن دارند. آن لباس‌های زنانه‌ی کولی‌واری که قبلاً می‌پوشید جای خود را به ژاکت و شلوارهای خوش‌بُرش داده است. بعضی از آن کک‌ومک‌هایی که زمانی عاشق‌شان بودم حالا بیش‌تر شبیه لک‌وپیس شده است. ولی هنوز این چشم‌ها هستند که به‌شان نگاه می‌کنیم، این‌طور نیست؟ در چشم‌هاست که طرف مقابل را پیدا کردیم و هنوز هم می‌کنیم. همان چشم‌ها در همان سَر، بار اول که همدیگر را دیدیم، با هم خوابیدیم، ازدواج کردیم، ماه‌عسل رفتیم، وام خانه گرفتیم، خرید کردیم، غذا پختیم، تعطیلات رفتیم، به یکدیگر عشق ورزیدیم و با هم صاحب فرزند شدیم. و همان‌طور بودند وقتی از هم جدا شدیم.

ولی فقط چشم‌ها نیستند. ساختار استخوان‌ها هم همان‌طور می‌ماند، هم‌چنان که حالت‌های غریزی بدن و شیوه‌های مختلفِ او بودن. و راه و روش با من بودنش، حتا بعد از این همه فاصلهٔ زمانی و مکانی.

«خب، تونی! قضیه چیست؟»

خندیدم. تازه شروع کرده بودیم نگاه کردن به صورت غذا، ولی سؤالش به نظرم شتاب‌زده نرسید. مارگارت این طوری دوست دارد. وقتی می‌گویی مطمئن نیستی بچهٔ دوم می‌خواهی یا نه منظورت این است که مطمئن نیستی بچهٔ دیگری از من بخواهی؟ چرا فکر می‌کنی طلاق یعنی قسمت کردن تقصیر؟ حالا با بقیهٔ زندگی‌ات می‌خواهی چه کار کنی؟ اگر واقعاً می‌خواستی با من بروی تعطیلات، بهتر نبود چند تا بلیت رزرو می‌کردی؟ و تونی! قضیه چیست؟

بعضی آدم‌ها نسبت به معشوق‌های سابق همسرشان احساس ناامنی می‌کنند، انگار هنوز ازشان می‌ترسند. من و مارگارت از این حالت معاف بودیم. البته نه این‌که در مورد من یک لشگر از دوست‌دخترهای سابقم صف کشیده باشند. و اگر هم مارگارت به خودش اجازه می‌داد روی آن‌ها اسم‌های مسخره بگذارد، حق او بود. این‌طور نیست؟

«راستش، از بین تمام آدم‌های دنیا این یکی مربوط می‌شود به ورونیکا فورد.»

«کیک میوه‌ای^۱؟» می‌دانستم این را خواهد گفت، برای همین هیچ واکنشی نشان ندادم. «بعد این همه سال دوباره سروکله‌اش پیدا شده؟ تونی! تو که پاک از آن قضیه کنار کشیده بودی.»

جواب دادم: «می‌دانم.» این احتمال وجود دارد آن زمان که بالاخره قضیهٔ ورونیکا را به مارگارت گفته‌ام، کمی بازی درآورده‌ام که خودم را مثل گول‌خورده‌ها جلوه بدهم و ورونیکا را هم نامتعادل‌تر از آن‌چه

^۱ کیک میوه‌ای که قبلاً هم به آن اشاره شد در زبان انگلیسی کنایه از آدم ابله هم هست. استفادهٔ مارگارت از این لغت هم اشاره به آخرین دیدار تونی و ورونیکا دارد و هم حالت طعنه از زبان مارگارت-م.

بود. اما از آن جا که قصه پردازی خودم منجر به این اسم مسخره شده بود، نمی توانستم چندان اعتراضی بکنم. تنها کاری که از دستم بر می آمد این بود که خودم آن را به کار نبرم.

داستان را برایش گفتم، چه کرده بودم، چطور با قضیه برخورد کرده بودم. همان طور که گفتم بعضی خصوصیات مارگارت هست که در تمام این سال ها در من هم رخنه کرده که شاید به همین دلیل خیلی جاها به نشانه تأیید و تشویق سر تکان می داد.

«فکر می کنی چرا مادر کیک میوه ای پانصد پوند برایت گذاشته؟»

«اصلاً نمی دانم چرا.»

«و فکر می کنی برادره داشته بازی ات می داده؟»

«بله، یا لااقل می دانم روراست نبوده.»

«اما تو اصلاً نمی شناسی اش. نه؟»

«درست است که فقط یک بار دیدمش، ولی فکر کنم من فقط به کل

این خانواده مشکوکم.»

«و فکر می کنی چرا دفتر خاطرات به مادره رسیده؟»

«اصلاً نمی دانم.»

«شاید آدریان دفتر را داده بهش چون به کیک میوه ای اعتماد

نداشته.»

«این با عقل جور در نمی آید.»

سکوتی برقرار شد. غذای مان را خوردیم. بعد مارگارت چاقویش را

به گوشه بشقابم زد.

«و اگر خانم ورونیکا فورده، که ظاهراً هنوز ازدواج نکرده، تصادفاً

بیاید توی این کافه و سر میز ما بنشیند واکنش آقای آنتونی وبستر، که

مدت هاست از زنش جدا شده، چه خواهد بود؟»

همیشه انگشت می گذارد روی جای حساس. نه؟

«فکر نکنم از دیدنش خیلی احساس خوشحالی خاصی بکنم.»

چیزی در رسمی بودن لحنم باعث شد مارگارت لب خند

بزنند. «کنجکاوی‌ات تحریک شده؟ می‌خواهی شروع کنی آستین بالا زدن و ساعت درآوردن؟»

از خجالت سرخ شدم. تا حالا یک مرد شصت‌ساله بی‌مو را که از خجالت سرخ شود دیده‌اید؟ آه، پیش می‌آید، همان‌طور که برای یک پانزده‌ساله پرمو با صورت جوش‌زده پیش می‌آید. و چون کم‌تر پیش می‌آید، فرد شرمگین را می‌برد به آن زمان که زندگی چیزی جز یک رشته طولانی از خجالت‌کشیدن‌ها به نظر نمی‌رسید.

«کاش بهت نگفته بودم.»

یک چنگال پر از سالاد کاهو و گوجه‌فرنگی برداشت.
«مطمینی یک چیزی ... مثلاً یک آتش پنهان توی سینه‌ات نداری، آقای وبستر؟»

«شک ندارم.»

«خب، پس اگر من جای تو باشم بی‌خیال می‌شوم و مگر این‌که او باهام تماس بگیرد. چک را نقد کن، من را ببر یک تعطیلات کم‌خرج و قضیه را فراموش کن. نفری دویست و پنجاه تا ممکن است تا جزایر چنل برساندمان.»

گفتم: «خوشم می‌آید وقتی اذیتم می‌کنی؛ حتا بعد این همه سال.»
به جلو خم شد و پشت دستم زد و گفت: «چه خوب است که هنوز با همدیگر رابطه‌مان خوب است. و خوب است که من هم می‌دانم تو هیچ‌وقت ترتیب این تعطیلات را نخواهی داد.»
«فقط چون می‌دانم خودت هم درباره‌اش جدی نیستی.»

لب‌خندی زد. و یک لحظه تقریباً مرموز به نظر رسید. ولی مارگارت اهل مرموزبازی، آن اولین قدم در راه تبدیل شدن به زن اهل رم‌وراز نیست. اگر واقعاً می‌خواست آن پول را خرج تعطیلات دونفره بکنم، خودش می‌گفت. بله، متوجه هستم که این دقیقاً همان چیزی است که گفت، اما ...

اما بگذریم. گفتم «او وسایلم را دزدیده» و لحنم شاید کمی

شکوه‌آمیز بود.

«از کجا می‌دانی می‌خواهی اش؟»

«دفتر خاطرات آدریان است. او دوست من است. دوست من بود.

دفتره مال من است.»

«اگر دوستت می‌خواست دفتر خاطراتش پیش تو باشد، می‌توانست

چهل سال پیش آن را بدهد به تو و از شر این واسطه خلاص بشود.»

«بله.»

«فکر می‌کنی چی توش هست؟»

«اصلاً نمی‌دانم. فقط می‌دانم مال من است.» در آن لحظه متوجه

یک دلیل دیگر برای سرسختی‌ام شدم. آن دفتر خاطرات یک مدرک

بود، یک سند بود- می‌توانست باشد. شاید بازخوانی‌های کسالت‌آور

حافظه‌ام را به هم می‌زد. شاید باعث می‌شد ناگهان چیزی در ذهنم

جرقه بزند- هرچند اصلاً نمی‌توانستم حدس بزنم چه چیزی.

«خب، هروقت بخوای می‌توانی بفهمی یک میوه‌ای کجا زندگی

می‌کند. از طریق شرکت‌هایی که دوست‌های قدیمی را پیدا می‌کنند، یا

دفترتلفون، کارآگاه خصوصی. برو بگرد، در خانه‌ها را بزن، دربارهٔ

چیزهایت پرس و جو کن.»

«نه.»

با شیطنت طعنه زد: «پس تنها راهی که می‌ماند دزدی است.»

«شوخی می‌کنی.»

«پس ولش کن برو. مگر این‌که به قول معروف با گذشته‌ات

مشکلی داری که لازم است با آن‌ها روبه‌رو بشوی تا بتوانی به

زندگی‌ات ادامه بدهی، ولی در مورد تو امکانش خیلی کم است. نه

تونی؟»

«آره، فکر نمی‌کنم.» جوابش را با اندکی احتیاط دادم. چون بخشی

از وجودم احساس می‌کرد که، اراجیف روان‌شناس‌ها به کنار، ممکن

است جنبه‌هایی از واقعیت در آن باشد. سکوت شد. بشقاب‌های مان را

بردند. مارگارت راحت فکرم را می خواند.

«خیلی رو آدم اثر می گذارد که این قدر لج بازی. فکر کنم وقتی کسی به سن و سال ما می رسد این راه خوبی است برای این که هوش و حواسش سر جایش بماند.»

«فکر نمی کنم اگر بیست سال پیش هم بود واکنش دیگری نشان می دادم.»

«احتمالاً همین طور است که می گویی.»

اشاره کرد صورت حساب را بیاورند. «ولی بگذار داستانی درباره کارولین برایت بگویم. نه، تو نمی شناسی اش. بعد از جدایی مان باهاش دوست شدم. یک شوهر داشت و دو تا بچه کوچک و یک کلفت که بهش اعتماد نداشت. البته خیلی شک و حشت ناک یا همچنین چیزی نداشت. دختره بیش تر وقت ها مؤدب بود، بچه ها هم شکایتی نداشتند. فقط قضیه این بود که کارولین احساس می کرد این کسی را که بچه ها را می گذارد باهاش و می رود خیلی خوب نمی شناسد. برای همین از یکی از دوستانش که زن بود- نه من نبودم- پرسید که با این قضیه چه کار کند. دوستش گفت «وسایلش را بگرد.» «چی؟» «خب معلوم است که ذهنت را مشغول کرده. صبر کن یک شب که می رود مرخصی یک نگاهی به اتاقش بینداز، نامه هایش را بخوان. من اگر بودم این کار را می کردم.» خلاصه، دفعه بعد که کلفته می رود مرخصی، کارولین وسایلش را می گردد. و دفتر خاطرات دختره را پیدا می کند که می خواندش و پر بوده از لعن و نفرین که «من دارم برای یک گاو واقعی کار می کنم» و «شوهره بد نیست- مچش را گرفتم که به باسنم نگاه می کرد- اما زنش یک زنکه احمق است» و «اصلاً می داند با این بچه های بدبخت چه کار دارد می کند؟». خلاصه یک سری چیزهای خیلی خیلی ناجور تویش بوده.»

پرسیدم: «خب، بعد چی شد؟ کلفته را بیرون کرد؟»

زن سابقم جواب داد: «تونی، نکته داستان این نیست.»

سرم را تکان دادم. مارگارت با گوشه کارت اعتباری اش اقلام صورت حساب را تا پایین بررسی کرد. دو چیز دیگر که در طول این سال‌ها گفته است: یکی این که هستند زنانی که اصلاً مرموز نیستند اما فقط به دلیل ناتوانی مردها در درک شان این طور به نظر می‌رسند. و دیگر این که به نظرش باید کیک میوه‌ای‌ها را کرد توی قوطی‌هایی که عکس سر ملکه روی‌شان هست و خفه‌شان کرد. حتماً کار خودم بوده که این جزئیات دوران زندگی‌ام در بریستول را به او گفته‌ام.

یک هفته‌ای گذشت و اسم داداش جک دوباره در ایمیلم ظاهر شد. «نشانی ایمیل ورونیکا این است، اما رو نکن از من گرفتی‌اش. ممکن است آتش به پا بشود. نصیحت سه میمون زیرک یادت باشد: چشم‌ت بسته، دهانت بسته، گوشت بسته.^۱ شعار من که این است. آسمان‌های آبی، منظره پل لنگرگاه سیدنی، تقریباً رسیدیم. آه، ریکشایم رسید. با احترام. جان ف.»

تعجب کرده بودم. انتظار داشتم کمکی نکند. اما من از او یا زندگی‌اش چه می‌دانستم؟ فقط چیزهایی که از خاطره یک آخر هفته ناخوشایند مدت‌ها قبل برای خودم ساخته و پرداخته بودم. همیشه فرض کرده بودم که تولد و آموزش به او برتری‌ای نسبت به من داده که آن را بی هیچ زحمتی تا به امروز حفظ کرده است. به یاد آوردم که آدریان گفته بود مطلبی درباره جک در یکی از مجله‌های دانشگاه

^۱ اشاره است به تصویر پندآموز سه میمون. ظاهراً اصل ماجرا از جاپان/ژاپن ریشه می‌گیرد ولی امروزه در بسیاری از نقاط جهان مجسمه‌هایی از این سه میمون به چشم می‌خورد. یکی از سه میمون چشم‌ها، دیگری گوش‌ها و سومی دهان خود را پوشانده است. معنای این پوشاندن در نقاط مختلف جهان متفاوت است. در مغرب زمین این حالت بیش‌تر حمل بر نداشتن تعهد اخلاقی و تظاهر به بی‌اطلاعی تلقی می‌شود. در حالی که در سنت بودایی با بار مثبت به عنوان گذشت از اشتباهات مورد استفاده قرار می‌گیرد. در این قسمت کتاب، منظور جک این است که تونی گرفتن آدرس ورونیکا از طریق او را پنهان نگه‌دارم.

خوانده، ولی انتظار نداشته از نزدیک با او ملاقات کند (گو این که انتظار این را هم نداشت که با ورونیکا بیرون برود). و بعد اضافه کرده بود، با لحنی متفاوت و خشن تر: «از این اخلاقی که انگلیسی ها دارند که جدی بودن را جدی نمی گیرند متنفرم.» هیچ وقت نفهمیدم - چون به طرز احمقانه ای هیچ وقت نپرسیدم - که روی چه حسابی این حرف را می زد.

می گویند زمان سر از کار آدم درمی آورد، نه؟ شاید زمان سر از کار داداش جک درآورده بود و او را به خاطر جدی نبودنش مجازات کرده بود. و حالا شروع کرده بودم به شرح و تفصیل زندگی متفاوتی برای برادر ورونیکا، زندگی ای که سال های دانشجویی اش در خاطره اش پر از شادی و امید می درخشید - درواقع، دوره ای بود که زندگی جک مدت کوتاهی به آن حس هماهنگی و انسجامی رسیده بود که همه آرزویش را داریم. جک را تصور می کردم که بعد از تمام شدن درسش با پارتی بازی در یکی از آن شرکت های بزرگ چندملیتی صاحب کار و موقعیت شده است. او را تصور می کردم که از همان اول اوضاعش روبه راه بوده، ولی بعد به طرز نامحسوسی دیگر چندان اوضاع به کامش نیست. آدمی مردم پسند با اخلاقیات برازنده، ولی فاقد آن کیفیت لازم در دنیایی در حال تغییر. آن جمله های شاد و سرزنده در پایان نامه یا مکالمه هایش بعد از مدتی بیش از آن که ظریف و نکته سنجانه باشد نابجا و ناشایست به نظر می آمد. و هرچند دقیقاً تحت فشارش نگذاشته بودند که کارش را رها کند، اشاره اش به بازنشستگی زود هنگام همراه با شغل های موقت و گاه به گاه به حد کفایت گویای مطلب بود. می توانست یک جور کنسول افتخاری سیار باشد، آدم یدک برای محلی ها در شهرهای بزرگ، یک حلال مشکلات در شهرهای کوچک. پس زندگی اش را دوباره ساخته و راه قابل قبولی پیدا کرده که خودش را موفق جلوه بدهد. «منظره پل لنگرگاه سیدنی، تقریباً رسیدیم.» او را مجسم کردم که با لپ تاپش به ایوان کافه های اینترنت دار می رود چون

راستش این طور کم تر ناراحت کننده به نظر می رسد تا این که مجبور باشد از اتاقی در هوتلی با ستاره هایی کم تر از آن چه عادت دارد، کار کند.

اصلاً خبر ندارم که شرکت های بزرگ به این شکل کار می کنند یا نه، ولی روشی برای فکر کردن به داداش جک پیدا کرده بودم که مایه ناراحتی نمی شد. حتا موفق شده بودم از آن منظره خانه مجلل مشرف به زمین گلف هم جدایش کنم. نه این که تا آن جا پیش بروم که برایش احساس تأسف بکنم. و نه این که - نکته اصلی همین است - مدیونش باشم.

این طور شروع کردم: «ورونیکای عزیز، برادرت با کمال محبت نشانی ایمیلت را به من داده است...»

به نظرم می رسد یکی از تفاوت های بین جوانی و پیری احتمالاً همین است: وقتی جوانیم، آینده های متفاوتی برای خودمان می آفرینیم؛ وقتی پیر می شویم، گذشته های متفاوتی برای دیگران می آفرینیم.

پدرش سوار یک ماشین هامبر سوپر اسنایپ می شد. ماشین ها دیگر اسم های این چنینی ندارند. درست است؟ من یک فولکس واگن پولو دارم. ولی هامبر سوپر اسنایپ - این ها لغت هایی بودند که به روانی «پدر، پسر، روح القدس» بر زبان جاری می شدند. هامبر سوپر اسنایپ. آرمسترانگ سیدلی سفایر. جووت جاوِلین. جنسن ایتترسپتور. حتا ولسلی فارینا و هیلمن مینکس^۱.

سوء تفاهم نشود. علاقه ای به ماشین ندارم، چه جدید چه قدیمی. فقط اندکی کنجکاوَم که چرا یک نفر ممکن است اسم پرنده ای به کوچکی نوک دراز را روی یک ماشین سواری بزرگ بگذارد و این که

^۱ اشاره نویسنده به نام گذاری خودروهای انگلیسی در دوران پس از جنگ جهانی و مصادف با جوانی اوست. مثلاً مینکس در زبان انگلیسی به معنی دختر یا زن جسور و بی پرواست. برای اطلاعات بیش تر به توضیح های پایان کتاب رجوع شود.

آیا یک مینکس مثل یک دختر بی پرواست؟ البته هنوز آن قدر کنجکاو نیستم که دنبال جوابش بگردم. راستش در حال حاضر اصلاً ترجیح می‌دهم ندانم.

اما مدتی است ذهنم مشغول موضوع نوستالژی است و این‌که آیا خودم گرفتارش هستم یا نه. قدر مسلم این است که به یاد یک مشت خرت و پرت کودکی اشکم در نمی‌آید، قصد هم ندارم از روی احساسات سر خودم را درباره چیزی که حتا در همان زمان گذشته هم واقعیت نداشته مثلاً عشق به مدرسه قدیمی و این طور چیزها کلاه بگذارم. اما اگر نوستالژی به معنای یادآوری پررنگ احساساتی قوی باشد- و تأسف از این‌که چنین احساساتی دیگر در زندگی مان وجود ندارند- در آن صورت اعتراف می‌کنم که مبتلا به آنم. من نسبت به روزهای اول آشنایی‌ام با مارگارت نوستالژی دارم، نسبت به تولد سوزی و سال‌های کودکی‌اش، نسبت به آن سفر جاده‌ای با آنی. و اگر صحبت از احساسات قوی است که هرگز دیگر بر نمی‌گردد فکر می‌کنم می‌توان هم نسبت به رنج‌های به‌یادآورده و هم شادی‌های به‌یادآورده دچار نوستالژی شد. و این دامنه ماجرا را وسیع می‌کند، نه؟ و همین‌طور یک‌راست ما را می‌برد سر مسئله خانم ورونیکا فورد.

«پول خون؟»

به کلمه‌ها نگاه کردم و اصلاً نمی‌توانستم سردر بیاورم. متن و مشخصات بالای پیغام را پاک کرده بود، پایین جوابش را امضا نکرده بود و فقط با یک عبارت پاسخ داده بود. مجبور شدم ایمیلی را که فرستاده بودم پیدا کنم و دوباره بخوانمش تا بفهمم که از نظر دستوری آن دو کلمه او فقط می‌توانست جوابی باشد به سؤال درباره این‌که چرا مادرش پانصد پوند برایم گذاشته است. ولی جدای از این به هیچ عنوان با عقل جور در نمی‌آمد. هیچ خونی ریخته نشده بود. درست است که غرورم جریحه‌دار شده بود. اما قطعاً منظور ورونیکا این نبود

که مادرش این پول را در ازای درد و رنجی پرداخته که دخترش به من تحمیل کرده بود، نه؟ یا شاید هم این طور بود؟

در عین حال، با عقل جور در می‌آمد که ورونیکا جواب ساده‌ای نداده بود و چیزی را که انتظار داشتم یا دلم می‌خواست نه گفته بود و نه کرده بود. از این نظر حداقل با آن‌چه در حافظه‌ام از او مانده بود هماهنگی داشت. البته گاهی وسوسه شده‌ام در قیاس با زن روراستی که با او ازدواج کرده بودم او را در زمره زنان پرمزوراز دسته‌بندی کنم. درست است که موقعیت خودم را نسبت به او نمی‌دانستم، نمی‌توانستم احساساتش، فکرش یا انگیزه‌اش را درک کنم؛ ولی یک راز، معمایی است که دل‌تان می‌خواهد حلش کنید. من نمی‌خواستم ورونیکا را حل کنم، قطعاً نه در این سن و سال. چهل سال پیش هم بدجوری دختر جوان پردردسری بود و- به استناد همین جواب دوکلمه‌ای واهانت‌آمیز- به نظر نمی‌آمد با افزایش سن اخلاقش نرم شده باشد. این چیزی است که با قاطعیت به خودم گفتم.

البته چرا باید انتظار داشته باشیم گذشت زمان ما را نرم کند؟ وقتی زندگی کاری ندارد که به کسی به خاطر شایستگی پاداش بدهد چرا باید انتظار داشته باشیم که در انتهای راه بهمان احساسات آرامش‌بخش و گرم بدهد؟ نوستالژی قرار است در خدمت کدام هدف تکاملی باشد؟

دوستی داشتم که درس خواند که وکیل شود، بعد دلش را زد و هیچ‌وقت کار وکالت نکرد. به من می‌گفت یک فایده آن سال‌های هدررفته این است که دیگر نه از قانون می‌ترسد و نه از وکلا. و چیزی شبیه این در مقیاسی وسیع‌تر هم اتفاق می‌افتد، این طور نیست؟ هرچه بیش‌تر یاد می‌گیری کم‌تر می‌ترسی. البته «یاد گرفتن» نه به معنای تحصیلات رسمی بلکه به معنای درک عملی زندگی.

شاید واقعاً آن‌چه می‌گویم این است که پس از رابطه‌ای که با

ورونیکا در تمام آن سال‌های دور داشتم، حالا دیگر از او نمی‌ترسیدم. بنابراین کارزار ایمیلی‌ام را شروع کردم. مصمم بودم مؤدب، پوست کلفت، سرسخت، کسالت‌آور و دوستانه باشم: به عبارت دیگر، دروغ بگویم. واضح است که فقط کسری از ثانیه طول می‌کشد تا ایمیلی را پاک کنی، اما بعدش هم زیاد طول نمی‌کشد که جای ایمیلی را که پاک شده پر کنی. با خوش‌برخوردی او را از پا درمی‌آورم و دفتر خاطرات آدریان را به دست می‌آورم. هیچ «آتش پنهانی در سینه‌ام» نبود- در این مورد به مارگارت قول داده بودم. و در راستای توصیه‌ی کلی‌ترش بگذارید بگویم یک مزیت این که همسر سابق کسی باشی این است که دیگر لازم نیست رفتارت را توجیه کنی. یا به توصیه‌هایش عمل کنی.

پیدا بود شیوه‌ای که در پیش گرفته بودم باعث سردرگمی ورونیکا شده بود. گاهی مختصر و خشک جواب می‌داد، اغلب هم اصلاً جواب نمی‌داد. اگر هم می‌دانست که نقشه‌ام از کجا آب می‌خورد، احتمالاً خیلی خوشش نمی‌آمد. اواخر دوران ازدواجم، خانه‌ی ویلایی روبه‌راهی که من و مارگارت در حومه شهر در آن زندگی می‌کردیم، کمی نشست کرد. گوشه و کنار ترک‌هایی پیدا شده بود و تکه‌هایی از ایوان و دیوار جلویی شروع کرده بود به ریزش (و نخیر، آن موقع فکر این که این‌ها نشانه هستند به سرم نزده بود). شرکت بیمه به این مسئله توجه نکرد که آن تابستان به طرز بی‌سابقه‌ای خشک بوده و تصمیم گرفت تقصیر را بیندازد گردن درخت لیمویی که در حیاط جلویی بود. خیلی درخت قشنگ و آن‌چنانی‌ای نبود، من هم به دلایل مختلف خیلی از آن خوشم نمی‌آمد: یکی این که جلو نور اتاق جلویی را می‌گرفت، دیگر این که چیزهای چسب‌ناک از آن روی پیاده‌رو می‌افتاد و جوری بر خیابان سایه می‌افکند که کبوترها را تحریک می‌کرد رویش بنشینند و روی ماشین‌هایی که زیرش پارک شده بودند خراب‌کاری کنند. به‌خصوص

ماشین ما.

مخالفتم با بریدن آن بر مبنای اصول بود: نه اصل ثابت نگه داشتن شمار درختان مملکت، بلکه اصل گردن کج نکردن در برابر عده‌ای آدم اهل کاغذبازی که تا به حال ندیده بودم‌شان، یک مشت گیاه‌شناس جغله، و در برابر فرضیه‌های رایج مد روز شرکت‌های بیمه برای تقصیر را به گردن آدم انداختن. به‌علاوه، مارگارت آن درخت را خیلی دوست داشت. پس کارزار تدافعی مفصلی ترتیب دادم. از متخصصان گیاه‌شناسی استعلام کردم و درخواست کردم تعدادی حفره‌بازرسی اضافی برای تأیید یا رد وجود ریشه در نزدیکی پی‌خانه در حیاط حفر شود. درباره‌ی الگوهای آب‌وهوایی، کمربندی رُسی لندن، اجرای طرح ممنوعیت استفاده از شلنگ در منطقه و مانند این‌ها بحث می‌کردم. به طرز نرمش‌ناپذیری مؤدب بودم؛ زبان کاغذبازی حریفم را تقلید می‌کردم؛ برای آزار، رونوشت تمام مکاتبات قبلی را پیوست هر نامه‌ی جدیدی می‌کردم؛ درخواست بازرسی‌های محلی بیش‌تر می‌کردم و برای استفاده‌ی هر چه بیش‌تر از منابع انسانی‌شان طرح می‌دادم. در هر نامه راهی پیدا می‌کردم که خواهان بررسی موضوع جدیدی بشوم که مجبورشان می‌کرد وقت‌شان را صرفش بکنند. اگر جواب نمی‌دادند در نامه بعد به جای تکرار موضوع ازشان می‌خواستم به پاراگراف سوم یا چهارم مکاتبه‌ی روز هفدهم مراجعه کنند تا مجبور شوند سراغ بایگانی‌های روزبه‌روز عریض و طویل‌ترشان بروند. حواسم بود که آدم خل و چلی به نظر نیایم، بلکه برعکس مرا آدمی ببینند کسالت‌آور و واو به واو مطابق قانون که نمی‌شود نادیده‌اش گرفت. خوشم می‌آمد غرزدن‌ها و ناله‌های‌شان را وقتی نامه‌ی جدیدی از من به دست‌شان می‌رسید تجسم کنم و می‌دانستم بالاخره به جایی خواهد رسید که به این نتیجه برسند که به صرف‌شان است قضیه را فیصله بدهند. دست آخر، وقتی به ستوه آمدند، پیشنهاد سی درصد کاهش سایه‌گستر درخت لیمو را دادند. راه حلی که با ابراز تأسف عمیق و البته با

شوروشعف درونی بسیار پذیرفتم.

ورونیکا همان‌طور که انتظار داشتم از این‌که مثل شرکت بیمه با او رفتار شود خوشش نیامد. سرتان را با جزئیات خسته‌کننده مکاتبات‌مان درد نمی‌آورم و مستقیم می‌روم سراغ اولین نتیجه عملی آن‌ها. نامه‌ای از خانم ماریوت دریافت کردم که به پیوستش چیزی بود که او از آن با عنوان «قسمتی از مدرک مورد دعوی» یاد کرده بود. ابراز امیدواری کرده بود استرداد کامل ارثیه‌ام طی چند ماه آینده صورت پذیرد. به نظرم این نشان‌دهنده بسی خوش‌بینی بود.

کاشف به عمل آمد که «قسمت» در واقع کپی یک قسمت بود. اما - حتا بعد از چهل سال - می‌دانستم که اصل است. آدریان دست‌خط تحریری مخصوصی داشت و جیم را به طور عجیب و غریبی می‌نوشت. لازم به گفتن نیست که ورونیکا صفحه اول را برایم نفرستاده بود، همین‌طور صفحه آخر را و نگفته بود که این بخش مربوط به کجای خاطرات است. اگر «دفتر خاطرات» نام مناسبی برای نوشته‌ای با بندهای شماره‌گذاری شده باشد. آن‌چه خواندم این بود:

۵.۴) مسئله انباشت. اگر زندگی یک شرط‌بندی باشد، آن شرط چه شکلی به خود می‌گیرد؟ در مسابقات اسب‌سواری، انباشت‌گر شرطی است که سود حاصل از موفقیت یک اسب را برای شرط‌بندی روی اسب بعد می‌فرستد.

۵.۵) بنابراین الف) تا چه حد روابط انسانی را می‌توان با فرمول ریاضی یا منطقی بیان کرد؟ و ب) در این صورت چه علائمی بین اعداد قرار می‌گیرد؟ به علاوه و منها که واضحند، گاهی ضرب و، بلکه، تقسیم. ولی این علامت‌ها محدود است. بنابراین یک رابطه کاملاً شکست‌خورده می‌تواند هم به کمک منها/تفریق و هم تقسیم/کاهش بیان شود و جمع کلی صفر را نشان دهد؛ در حالی که یک رابطه کاملاً موفق می‌تواند هم با جمع و هم با ضرب نمایش داده شود. اما درباره

اکثر رابطه‌ها چطور؟ آیا نمایش آن‌ها ایجاب نمی‌کند علائمی به کار برده شوند که منطقاً استفاده از آن‌ها ناممکن است و از نظر ریاضی حل‌نشدنی؟

۵.۶) پس چطور می‌توانید حاصل جمعی مشتمل بر ب، $\bar{A}$ ، $\bar{A}^2$ ، س و و را نشان دهید؟

$$\bar{A}^2 + \bar{A} + S = B$$

$$B = S \times \bar{A} + \bar{A}^2 + S$$

۵.۷) یا این راه غلطی برای طرح سؤال و نشان دادن حاصل جمع است؟ آیا کاربرد منطق در توصیف وضع بشر به‌خودی خود و فی‌نفسه نقض غرض نیست؟ زنجیره‌ای از ادله وقتی حلقه‌هایش از فلزات گوناگون با شکنندگی‌های متفاوت ساخته شده به چه دردی می‌خورد؟

۸.۵) یا آیا «حلقه» تشبیه نادرستی است؟

۹.۵) ولی با فرض این که نباشد، اگر حلقه‌ای بشکند، مسئولیت این شکستن متوجه کیجاست؟ برعهده حلقه‌های مجاور در دو طرف یا تمام زنجیر؟ ولی منظورمان از «کل زنجیر» چیست؟ حد و مرز مسئولیت تا کیجا می‌رود؟

۶.۰) یا شاید هم لازم است سعی کنیم مسئولیت را بسته‌تر و آن را با دقت بیش‌تری تقسیم‌بندی کنیم. و معادله و عدد و رقم به کار نبریم و به جایش از شیوه‌های روایی سنتی استفاده کنیم. پس برای مثال، اگر تونی

و این‌جا بود که کپی - این نسخه یک نسخه - تمام می‌شد. «پس برای مثال، اگر تونی»: انتهای خط، پایین صفحه. اگر بلافاصله دست‌خط آدریان را نشناخته بودم، ممکن بود فکر کنم کل این پایان نفس‌گیر بخشی از دوز و کلکی ماهرانه است که ورونیکا طراحی کرده است.

اما نمی‌خواستم به او فکر کنم - دست‌کم تا وقتی امکان فرار از آن وجود داشت. به جایش سعی کردم روی آدریان و کاری که داشت در این نامه می‌کرد تمرکز کنم. نمی‌دانم چطور بگویم، اما به آن صفحه

کاپی شده که نگاه می‌کردم، به نظرم نمی‌آمد مشغول بررسی سندی تاریخی هستم - به ویژه سندی که نیازمند تأویل و تفسیر مفصل است. نه، احساس می‌کردم انگار آدریان دوباره آن‌جا در اتاق حاضر است، کنار من، نفس می‌کشد، می‌اندیشد.

و چه تحسین برانگیز مانده بود. گاهی سعی کرده‌ام یاسی را مجسم کنم که منجر به خودکشی می‌شود، کوشیده‌ام منجلاب تاریکی را در ذهنم تصور کنم که در آن تنها مرگ چون سرسوزنی از نور پدیدار می‌شود: به عبارت دیگر، درست نقطهٔ مقابل شرایط معمول زندگی. اما در این مدرک - که بر مبنای همین یک صفحه آن را حاوی استدلال منطقی آدریان برای خودکشی‌اش می‌دانم - نویسنده از نور در تلاشی برای رسیدن به نور بیش‌تر استفاده می‌کرد. آیا این با عقل جور درمی‌آید؟

مطمینم روان‌شناس‌ها جایی نمودار نسبت هوش با سن را درست کرده‌اند. نه نمودار دانایی، عملگرایی، توانایی ساختارآفرینی، قدرت طرح‌ریزی - آن چیزهایی که در گذر زمان درک‌مان را از موضوع کم‌رنگ می‌کند. بلکه نموداری از هوش مطلق. و حدسم این است که نشان دهد بیش‌تر ما بین شانزده تا بیست‌وپنج سالگی به اوج می‌رسیم. آن بخش از خاطرات آدریان مرا برد به این‌که او در آن سن چگونه بود. وقتی حرف می‌زدیم و بحث و جدل می‌کردیم به نظر می‌رسید مرتب کردن افکار چیزی بود که او برایش آفریده شده، انگار برای او استفاده از مغزش همان‌قدر طبیعی بود که برای ورزشکاران استفاده از ماهیچه‌های شان. و درست همان‌طور که ورزشکارها اغلب به پیروزی با آمیزه‌ای عجیب از غرور، حیرت‌زدگی و تواضع واکنش نشان می‌دهند - یعنی من این کار را کردم؟ چطور می‌توانم من این کار را کرده باشم؟ تنهایی خودم؟ یا با کمک دیگران؟ یا این‌که خدا کمک کرده؟ - آدریان هم شما را در مسیر فکرش همراه خود می‌برد، چنان که

گویی برای خودش هم باورکردنی نبود که چه آسان این مسیر را می‌پیمود. او به مرتبه‌ای از بی‌نیازی رسیده بود- اما مرتبه‌ای که دیگران را مستثنا نمی‌کرد. او کاری می‌کرد که فکر کنید هم‌اندیش او هستید، حتا اگر هیچ نمی‌گفتید. و برایم خیلی عجیب بود که این حالت را دوباره حس می‌کردم، این حس همراهی با کسی که حالا مرده، اما به رغم همه دهه‌های اضافی زندگی‌ام هم چنان هوشمندتر از من است.

نه فقط هوش محض بلکه علاوه بر آن هوش عملی. دیدم ناخودآگاه زندگی خودم را با آدریان مقایسه می‌کنم. توانایی‌اش برای دیدن و بررسی خویشتن، توانایی گرفتن تصمیم‌های اخلاقی و عمل بر مبنای آن‌ها، جرئت ذهنی و جسمی خودکشی‌اش. اسمش این است که «او زندگی خودش را تمام کرد»، اما آدریان درواقع اختیار زندگی‌اش را به دست گرفت، هدایت آن را عهده‌دار شد، آن را در دستان خودش قرار داد- و بعد از همان دستان درآورد. چه اندکند کسانی از ما- ماهایی که مانده‌ایم- که می‌توانند بگویند چنین کاری کرده‌اند. ما باری به هر جهت زندگی می‌کنیم، می‌گذاریم زندگی برای‌مان اتفاق بیفتد. ما به تدریج ویتروینی از خاطره‌ها درست می‌کنیم. مسئله انباشت وجود دارد، اما نه به آن معنا که منظور آدریان بود، بلکه صرفاً به معنای اضافه شدن و اضافه کردن به زندگی. و آن‌طور که شاعر می‌گوید فرق است بین اضافه کردن و زیاد شدن.^۱

آیا زندگی من زیاد شده بود یا صرفاً خودش را به خودش اضافه کرده بود؟ این پرسشی بود که آن بخش از خاطرات آدریان در ذهنم ایجاد کرد. در زندگی من جمع- و تفریق- وجود داشته، اما چقدر ضرب داشته‌ام؟ و فکر کردن به این مسئله نوعی دلوپسی درونم ایجاد می‌کرد، نوعی ناآرامی.

«پس برای مثال، اگر تونی ...» این واژه‌ها بار محدود و نوشتاری مخصوص به چهل سال پیش داشتند؛ و شاید روزی دریابم که این

^۱ اشاره به شعر دیگری از فیلیپ لارکین-م.

لغت‌ها حاوی نوعی سرزنش یا انتقاد دوست روشن‌بین و درون‌بین من بوده یا منجر به چنین احساسی می‌شده است. اما فعلاً به گوشم اشاره‌ای وسیع‌تر می‌آمد- اشاره‌ای به تمام زندگی‌ام. «پس برای مثال، اگر تونی ...» و در این عبارت، لغت‌ها عملاً به خودی خود کامل به نظر می‌رسیدند و نیازی به جمله توضیحی نداشتند که از پس آن‌ها بیاید. بلکه واقعاً، اگر تونی شفاف‌تر دیده بود، قاطعانه‌تر عمل کرده بود، به اصول اخلاقی صحیح‌تری پایبند مانده بود، راحت به صلح‌طلبی منفعلی که اول اسمش را شادی گذاشته بود و بعدها رضایت تن نمی‌داد. اگر تونی ترسو نبود، برای تأیید خودش منتظر تأیید دیگران نایستاده بود و ... و همین‌طور دنباله‌ای از فرضیه‌های گوناگون که می‌رسد به آن آخری که: برای مثال، اگر تونی، تونی نبود.

اما تونی، تونی بود و هست، مردی که در یک‌دندگی خودش آرامش می‌یافت. نامه‌هایی به شرکت‌های بیمه، ایمیل‌هایی به ورونیکا. اگر سربه‌سرم بگذارید من هم سربه‌سرتان می‌گذارم. ایمیل زدن‌هایم را ادامه دادم، کم‌وبیش یک روزدرمیان، و حالا با لحن‌های متفاوت، از تشویق و ترغیب موزیانه «کار درست را بکن، دختر!» گرفته تا سؤال درباره جمله نیمه‌تمام آدریان و پرس‌وجوهای الکی درباره زندگی خودش. می‌خواستم حس کند هر وقت روی ایمیلش کلیک کند ممکن است منتظرش باشم و می‌خواستم بدانم حتی اگر بلافاصله ایمیل‌م را پاک کند، حواسم هست که دارد این کار را می‌کند، و از آن تعجب هم نخواهم کرد، چه برسد به این که اذیت بشوم. و این که آن‌جا منتظرش بودم. «زماااااا با من است. بلکه هست...» احساس نمی‌کردم دارم برایش ایجاد مزاحمت می‌کنم، من فقط به دنبال چیزی بودم که مال من بود. و بعد یک روز صبح نتیجه گرفتم.

«فردا دارم می‌آیم لندن. ساعت ۳ وسط پل لرزان می‌بینمت.»
اصلاً انتظارش را نداشتم. از آن جایی که روشش گرفتن وکیل و

سکوت بود، فکر می کردم همه چیز غیرحضور و طوری که دم دست خودش باشد انجام می شود. شاید نظرش عوض شده بود. یا شاید هم اعصابش را به هم ریخته بودم. هرچه بود، هدف من هم همین بود.

پل لرزان، پل عابر پیاده جدیدی است که روی تیمز زده اند و کلیسای سنت پال را به تیت مدرن وصل می کند. اول که افتتاح شده بود کمی می لرزید- یا از وزش باد یا از ازدحام جمعیت که با گام های سنگین رویش راه می رفتند، یا هر دو- و اصحاب مطبوعات انگلیس هم چنان که باید و شاید خدمت معمارها و مهندس های پل رسیدند که چرا نمی دانستند چه کار می کنند. به نظر من که زیبا بود. طرز تکان خوردنش را هم دوست داشتم. به نظرم می آمد برای همه ما لازم است هرازگاهی قرص نبودن زیر پای مان بهمان یادآوری شود. بعدها درستش کردند و لرزیدنش متوقف شد، ولی اسمش سر جایش مانده- دست کم فعلاً به انتخاب جای ورونیکا فکر کردم. همین طور این که آیا مرا آن جا منتظر می گذارد یا نه و این که از کدام طرف پل خواهد آمد. ولی او قبل از من آن جا رسیده بود. از دور شناختمش، قدش و طرز ایستادنش بی درنگ آشنا به نظرم آمد. عجیب است که چطور تصویر حالت ایستادن یک نفر همیشه یاد آدم می ماند. و در مورد ورونیکا، چطور بگویم؟ آیا می توانید بی حوصله بایستید؟ منظورم این نیست که این پا به آن پا می شد؛ ولی حالت عصبی واضحی می گفت که دلش نمی خواهد آن جا باشد.

به ساعت نگاه کردم. درست سروقت رسیده بودم. به یک دیگر نگاه کردیم.

گفت: «موهات ریخته.»

«پیش می آید. حداقل نشان می دهد دائم الخمر نیستم.»

«من نگفتم هستی. روی یکی از آن نیمکت ها بنشینم.»

بدون این که منتظر جواب شود راه افتاد. چابک راه می رفت و باید چند قدمی می دویدم تا به او برسم. دوست نداشتم این لذت را به او

بدهم، بنابراین با چند قدم فاصله دنبال او تا نیمکتی خالی رو به رود تیمز رفتم. نمی‌توانستم تشخیص بدهم جریان آب به کدام طرف است چون باد مخالف تازیانه‌واری سطح آب را بر هم می‌زد. بالای سرمان، آسمان خاکستری بود. تک و توکی جهانگرد آن‌جا بودند؛ اسکیت‌بازی پرسروصدا از پشتمان گذشت.

«چرا مردم فکر می‌کنند دائم‌الخمری؟»

«چنین فکری نمی‌کنند.»

«پس چرا خودت مطرحش کردی؟»

«من مطرحش نکردم. تو گفتی موهام ریخته. و تصادفاً این‌طوری است که اگر خیلی عرق‌خور قهاری باشی یک چیزی توی آن عرق، مانع ریختن موها می‌شود.»

«حالا این راست است؟»

«خب، تو اصلاً آدم‌الکلی کیچل می‌شناسی؟»

«من چیزهای بهتری دارم که وقتم را صرف‌شان کنم.»

نگاهی به او کردم و فکر کردم: اصلاً عوض نشده‌ای، ولی من شده‌ام. و با وجود این به طرز عجیبی این شگردهای کلامی مرا تقریباً دچار نوستالژی کرد. در عین حال فکر کردم: کمی به‌هم‌ریخته به نظر می‌آیی. دامن پشمی معمولی و بارانی آبی کمی کهنه پوشیده بود؛ موهایش، حتا با درنظر گرفتن نسیمی که از سمت رود می‌وزید، نامرتب و ژولیده بود. موهایش به همان بلندی چهل سال قبل بود، ولی رگه‌های خاکستری آن بسیار زیاد شده بود. یا شاید موهایش خاکستری بود با رگه‌هایی از آن قهوه‌ای اصلی. مارگارت همیشه می‌گفت زن‌ها اغلب مرتکب این اشتباه می‌شوند که موهای‌شان را همان مدل روزهایی نگه می‌دارند که در اوج جذابیت بوده‌اند. تا مدت‌ها بعد از این‌که دیگر آن مدل در شأن سن‌شان نیست آن را عوض نمی‌کنند، فقط به خاطر این‌که از کوتاه کردن مو می‌ترسند. به نظر می‌رسید در مورد ورونیکا این مسئله به‌درستی صادق است. یا شاید هم فقط

اهمیتی نمی داد.

گفت: «خب؟»

تکرار کردم: «خب؟»

«تو بودی که خواستی هم دیگر را ببینیم.»

«من خواستم؟»

«یعنی می گویی تو نخواستی؟»

«اگر تو می گویی من خواستم، لابد خواستم.»

پرسید: «خب، بالاخره بله یا نه؟»

از جایش بلند شد و ایستاد، بله، بی حوصله.

عمداً واکنش نشان ندادم. به او پیشنهاد نکردم بنشیند، خودم هم نایستادم. اگر می خواست می توانست برود- و می رفت، بنابراین دلیلی نداشت سعی کنم منصرفش کنم. به آب خیره شده بود. کنار گردش سه تا خال گوشتی داشت- قبلاً دیده بودمشان یا نه؟ حالا، روی هر کدامشان یک تار موی بلند مثل سیل گرچه رشد کرده بود و نور این رشته های مو را روشن می کرد.

بسیار خب، پس نه حاشیه روی، نه گذشته، نه نوستالژی. مستقیم سر اصل مطلب.

«می خواهی بالاخره بگذاری دفتر خاطرات آدریان پیش من باشد؟»

بدون این که نگاهم کند جواب داد: «نمی توانم.»

«چرا نمی توانی؟»

«سوزاندمش.»

برقی از عصبانیت از ذهنم گذشت و فکر کردم اول دزدی بعد هم سوزاندن عمدی. ولی با خودم گفتم همین طور که با او مثل یک شرکت بیمه رفتار می کردی ادامه بده. پس در نهایت با خون سردی فقط پرسیدم:

«به چه دلیل؟»

گونه هایش لرزید، ولی نمی توانستم تشخیص دهم که لب خند

می‌زند یا عصبی شده است.

«کسی نباید خاطرات کس دیگری را بخواند.»

«مامانت حتماً خوانده. تو هم حتماً خوانده‌ای که تصمیم بگیری

کدام صفحه را برایم بفرستی.»

جواب نداد. کلک دیگری را امتحان کردم. «راستی بقیه آن جمله

چی بود؟ آن که می‌گوید: "پس برای مثال، اگر تونی ...؟"»

یک شانه بالا انداختن و ابرودرهم کشیدن. تکرار کرد: «کسی نباید

خاطرات کس دیگری را بخواند؛ ولی اگر بخواهی می‌توانی این را

بخوانی.»

از جیب بارانی‌اش پاکتی درآورد، آن را به من داد، برگشت، راهش

را کشید و رفت.

وقتی به خانه رسیدم، ایمیل‌هایی را که فرستاده بودم گشتم و البته

که من هرگز از او درخواست ملاقات نکرده بودم. خب، البته به هر

حال نه عیناً با همین کلمات.

واکنش اولیه‌ام را به دیدن عبارت «پول خون» روی صفحه مانیتور

به یاد آوردم. با خودم گفته بودم: ولی هیچ‌کس کشته نشده است. فقط

به خودم و ورونیکا فکر کرده بودم. آدریان را در نظر نگرفته بودم.

چیز دیگری که فهمیدم: در نظریه مارگارت درباره زنان صاف و

ساده در مقابل زنان مرموز اشتباهی بود، یا یک ایراد آماری، و یا شاید

در قسمت دومش درباره این که مردها اغلب به یکی از این دو جور

کشش دارند. من هم به ورونیکا و هم به مارگارت کشش داشتم.

دورانی در سال‌های پایانی نوجوانی را به یاد می‌آورم که ذهنم خود

را غرق در رؤیای ماجراجویی می‌کرد. وقتی بزرگ شوم این‌گونه

خواهد بود. فلان‌جا می‌روم، بهمان کار را می‌کنم، فلان چیز را کشف

می‌کنم، عاشق این یکی می‌شوم و بعد آن یکی و یکی دیگر و آن

دیگری. آن‌طور که مردم در رمان‌ها زندگی می‌کنند و می‌کردند زندگی

خواهم کرد. این که کدام‌شان، خودم هم مطمئن نبودم، فقط آن اشتیاق و خطر، سرخوشی و یأس (ولی بعد سرخوشی بیش‌تر) وجود خواهد داشت. با این حال ... که بود که این حرف را درباره «ناچیزی زندگی که هنر آب‌وتابش می‌دهد» زده بود؟ اواخر بیست‌سالگی‌ام لحظه‌ای بود که در آن پذیرفتم حس ماجراجویی‌ام مدت‌هاست فروکش کرده است. من هرگز آن‌چه را در نوجوانی رؤیایش را داشتم انجام نخواهم داد. در عوض، چمن‌های خان‌ه‌ام را می‌زدم، به تعطیلات می‌رفتم و زندگی خودم را داشتم.

اما زمان ... چطور اول به زمین می‌زندان و بعد شگفت‌زده‌مان می‌کند. فکر می‌کردیم آدم‌های باتجربه‌ای هستیم، درحالی‌که فقط محتاط بودیم. تصور می‌کردیم مسئولیت‌پذیریم ولی فقط بزدل بودیم. آن‌چه واقع‌بینی می‌پنداشتیم در نهایت راهی برای فرار از چیزها از آب درآمد، نه راهی برای مقابله با آن‌ها. زمان ... فرصت کافی بدهید و خواهید دید که سنجیده‌ترین تصمیم‌های‌مان سست و بی‌اساس به نظر می‌آید و آن‌چه در آن شک نداشته‌ایم شوخی و مسخره.

پاکتی را که ورونیکا داده بود تا یک روز و نیم بعد باز نکردم. صبر کردم چون می‌دانستم توقع دارد صبر نکنم و انگشتانم آماده باشند که پیش از این‌که از دیدرسم دور شود پاکت را باز کنم. ولی می‌دانستم احتمالش خیلی کم است در آن پاکت چیزی باشد که می‌خواستم مثلاً کلید صندوق نگه‌داری باری که در آن دفتر خاطرات آدریان را پیدا کنم. در عین حال، آن حرف پرافاده‌اش در مورد نخواندن خاطرات دیگران هم برایم قانع‌کننده نبود. به نظرم ورونیکا کاملاً این قابلیت را داشت که به خاطر مجموعه‌ای از اشتباه‌ها و شکست‌های عهد عتیق، با سوزاندن آن دفتر خاطرات مجازاتم کند، اما امکان نداشت این کار را به خاطر دفاع از یک سری اصول سرهم‌بندی‌شده درباره رفتار درست و بجا انجام دهد.

برایم تعجب آور بود که پیشنهاد ملاقات داده بود. چرا از پست استفاده نکرده بود تا گرفتار برخوردی نشود که به وضوح برایش ناخوشایند بود؟ چرا این طور رودررو؟ چون کنجکاو بود که بعد از این همه سال دوباره مرا ببیند؟ حتا اگر باعث شود ریشه بر اندامش بیفتد؟ من که شک داشتم. آن ده دقیقه‌ای را که با هم سپری کرده بودیم با خود مرور کردم - مکان آن، تغییر جا، نگرانی و اضطرابی که از هردوی مان رفع شد، آن چه گفته شد و آن چه ناگفته ماند. دست آخر، نظریه‌ای به ذهنم رسید. اگر به آن ملاقات برای آن چه کرده بود - یعنی دادن پاکت به من - نیاز نداشت، پس برای آن چه گفته بود به آن احتیاج داشت. که این بود که دفتر خاطرات آدریان را سوزانده است. و چه دلیلی داشت در کناره خاکستری رود تیمز این حرف را به زبان بیاورد؟ چون می‌توانست آن را انکار کند. او نمی‌خواست از یک ایمیل پرینت شده سندی به وجود آید. اگر می‌توانست به دروغ ادعا کند که من بودم که تقاضای ملاقات کرده‌ام، پس برایش سخت نبود که منکر شود که اصلاً سوزاندن خاطرات را به گردن گرفته است.

حالا که توجیهی تقریبی داشتم، تا عصر صبر کردم، شامم را خوردم، یک جام شراب دیگر ریختم و پاکت دردست نشستم. اسمم رویش نبود: شاید یک مدرک دیگر که بعداً بتواند منکر قضیه شود؟ البته که من این را بهش ندادم. حتا ملاقاتش هم نکردم. او فقط یک مزاحم ایمیلی است، یک خیال‌باف، یک کچل که اینترنتی موی دماغ آدم می‌شود.

از حاشیه خاکستری کنار صفحه اول که تا لبه کاغذ ادامه پیدا می‌کرد و کاملاً سیاه می‌شد معلوم بود که این یکی هم کاپی است و نه اصل. این کارها چه بود؟ یعنی هیچ وقت اصل مدارک را نمی‌فرستاد؟ بعد متوجه تاریخ بالای صفحه شدم و دست خط: دست خط خودم، همان طور که آن سال‌ها بود. نامه با «آدریان عزیز» شروع می‌شد. همه نامه را خواندم، بلند شدم، جام شرابم را بردم، شلپ شلپ توی شیشه

خالی‌اش کردم، و برای خودم یک ویسکی بزرگ ریختم.
 چقدر پیش می‌آید که داستان زندگی خودمان را بگوییم؟ چقدر
 پیش می‌آید که پس‌روپیشش کنیم، آب‌وتابش بدهیم و زیرکانه
 قسمت‌هایی را حذف کنیم؟ و هر چه زندگی پیش‌تر می‌رود افراد
 کم‌تری اطراف‌مان هستند که می‌توانند روایت‌مان را به چالش بکشند،
 که به یادمان آورند زندگی ما، زندگی ما نیست، فقط داستانی است که
 درباره زندگی‌مان گفته‌ایم. داستانی که به دیگران گفته شده است اما-
 در اصل - به خودمان.

آدریان عزیز- یا شاید آدریان و ورونی‌کای عزیز (سلام زنک، به این
 نامه خوش آمدی!)

راستش شکی نیست که به درد همدیگر می‌خورید و برای‌تان
 آرزوی شادی فراوان دارم. امیدوارم آن‌قدر درگیر هم‌دیگر بشوید که
 ضربهٔ متقابل آن دائمی باشد. امیدوارم از بابت آن روز که به یک‌دیگر
 معرفی‌تان کردم متأسف شوید. و امیدوارم وقتی به هم زدید، چون این
 اتفاق ناگزیر خواهد افتاد- بهتان شش ماه فرصت می‌دهم که البته غرور
 جفت‌تان ممکن است آن را تا یک سال هم کش بدهد، من که می‌گویم
 چه بهتر به درک- تا آخر عمر تلخی‌ای برای‌تان باقی بماند که
 رابطه‌های بعدی‌تان را هم خراب کند. بخشی از وجودم آرزو می‌کند
 بچه‌ای داشته باشید، چون من از آن‌هایی هستم که به انتقام زمانه اعتقاد
 دارم، از شما به نسل بعد و بعدتر. به هنر کلاسیک رجوع کنید. اما
 انتقام باید از آدم درست گرفته شود یعنی شما دو نفر (و شما در
 حدواندازهٔ هنر کلاسیک نیستید بلکه فقط در حد خط‌خطی‌های
 مضحک نقاش‌ها هستید) بنابراین چنین آرزویی برای‌تان نمی‌کنم.
 انصاف نیست یک جنین معصوم را در معرض کشف این حقیقت قرار
 دهم که تحفه‌ای از اسافل اعضای شما بوده است، البته با عرض
 معذرت بابت استفاده از لغات شاعرانه. **پس ورونی‌کا به کارت ادامه بده**

که دورکس را بکشی رو آن آلت دراز و نازک. یا شاید هم هنوز نگذاشته‌ای آن قدر پیش بروی؟

در هر حال، تعارف بس است. چند مورد مشخص هست که می‌خواهم به هر کدام از شما بگویم.

آدریان: البته خودت می‌دانی که او یک آدم سرکارگذار است - هر چند فکر کنم به خودت گفته‌ای که او درگیر کش مکشی با اصولش است، که تو به عنوان یک فیلسوف سلول‌های خاکستری مغزت را به کار خواهی گرفت تا به او برای غلبه بر آن کمک کنی. اگر هنوز

نگذاشته است تا به خط بروی پیشنهاد می‌کنم با او به هم بزنی و او

درجا با لباس زیر خیس و یک بسته سه تایی دم در خانه‌ات حاضر و

آماده خواهد بود که بدهد ببری. اما سرکارگذار یک جور تشبیه هم

هست: او کسی است که وجود درونی‌ات را به بازی می‌گیرد در حالی که مال خودش را از دسترس تو دور نگه می‌دارد. تشخیص دقیق قضیه را به عهده دکتر دیوانه‌ها می‌گذارم - که البته بسته به این که کدام روز هفته باشد ممکن است فرق کند - فقط به ناتوانی او در درک احساسات و زندگی عاطفی دیگران دقت کن. حتا مادر خودش هم به من درباره‌اش هشدار داده بود. اگر من جای تو بودم، اول با مامانش صلاح و مشورت می‌کردم - از او درباره‌ی ضربه‌ای که مدت‌ها پیش خورده پرس. البته، معلوم است که باید این کارها را پشت سر ورونیکا بکنی، چون واقعاً جیک و پوک همه چیز را درمی‌آورد. آهان، درضمن حتماً می‌دانی خیلی هم از خودراضی است و تنها دلیل جوش خوردنش با تو این است که قرار است همین روزها پشت اسمت عنوان دانش‌آموخته آکسفورد اضافه شود. یادت هست چقدر از داداش جک و دوستان ژيگولش متنفر بودی؟ حالا می‌خواهی با چنین کسانی باشی؟ ولی یادت نرود: به او زمان بده و خودش عیناً همان‌طور که به من به دیده تحقیر نگاه می‌کرد با تو هم رفتار خواهد کرد.

ورونیکا: جالب است، آن نامه مشترک. ترکیب بدجنسی تو با

گنده‌دماغی او. عجب این دو استعداد دست به دست هم داده‌اند. حس خودپرتربینی اجتماعی تو در برابر حس خودپرتربینی او ذهنی، ولی فکر نکن آن‌طورکه (یک مدت) سر من زرنگ‌بازی درآوردی می‌توانی سر آدریان هم دریاوری. نقشه‌ات را می‌دانم - از جمع جدایش کن، ارتباطش را با دوستان قدیمش قطع کن، به خودت وابسته‌اش کن و غیره و غیره. ممکن است در کوتاه‌مدت مؤثر باشد. ولی در درازمدت؟ فقط مسئله این است که می‌توانی کاری کنی که قبل از این‌که بفهمد موجود کسل‌کننده‌ای هستی حامله بشوی یا نه. و حتی اگر هم ترتیب این کار را بدهی - می‌توانی دلت را خوش کنی به یک عمر زندگی که در آن منطقت را تصحیح کند، و ایرادهای بنی‌اسرائیلی به میز صبحانه بگیرد و به ادا و اطوارهایت بی‌محلی کند. در حال حاضر، نمی‌توانم بلایی سرت بیاورم، ولی زمان می‌تواند. زمان نشان خواهد داد. همیشه نشان می‌دهد.

روز و روزگار بر شما خوش و با آرزوی این‌که روی سرهای به هم چسبیده و تدهین‌شده‌تان باران اسیدی ببارد.
تونی

ویسکی، آن‌طور که فهمیده‌ام، به باز شدن فکر آدم کمک می‌کند. و درد را کاهش می‌دهد. این قابلیت اضافه را هم دارد که مست می‌کند یا اگر به مقدار کافی بنوشی، خیلی مست. این نامه را چندین بار خواندم. به‌سختی می‌توانستم منکر نوشتن این نامه یا زشتی‌اش شوم. تنها چیزی که می‌توانستم ادعا کنم این بود که من آن زمان نویسنده این نامه بودم، ولی الان نویسنده آن نبودم. درواقع، آن بخش از وجودم را که نامه را نوشته بود دیگر نمی‌شناختم. ولی شاید این هم یک جور فریب دادن خودم بود.

اول بیش‌تر به خودم فکر کردم و این‌که چگونه - یا چه - بوده‌ام: عوضی، حسود و بدجنس. همین‌طور به تلاشم برای برهم زدن رابطه‌

آن‌ها هم فکر کردم. حداقل در این یکی شکست خورده بودم، چون مادر ورونیکا به من اطمینان داده بود که ماه‌های آخر زندگی آدریان به شادی سپری شده است. نه این‌که دانستن این مسئله بار گناه را کم کند. من جوان‌تر برگشته بود که من پیرتر را با آن‌چه آن من بود یا گاهی می‌توانست باشد شوکه کند. و فقط همین تازگی‌ها به این مسئله فکر کرده بودم که چگونه شاهدان زندگی‌های مان و همراه آن‌ها اسناد و مدارک اساسی مان کم می‌شوند. و حالا تعدادی سند نه‌چندان خوشایند داشتم از آن‌چه بودم یا بوده‌ام. ای کاش این نامه آن مدرکی بود که ورونیکا آتش زده بود.

بعد به او فکر کردم. نه به این‌که اولین باری که نامه را خوانده احتمالاً چه احساسی داشته -به این موضوع برخوام گشت- ولی این‌که چرا نامه را تحویل من داده است؟ مسلم است که می‌خواسته نشان دهد چه آدم گهی هستم. ولی به این نتیجه رسیدم که ماجرا فراتر از این است: با توجه به موضع‌گیری‌های فعلی مان، این کار یک حرکت تاکتیکی هم بود، یک جور هشدار. اگر می‌خواستم سر دفتر خاطرات جاروجنجال قانونی راه بیندازم، این نامه بخشی از دفاعیات او می‌بود. من هم می‌شدم شاهی برای شخص خودم.

بعد به آدریان فکر کردم. دوست قدیمی‌ام که خودش را کشته بود. و این آخرین مکاتبه‌ای بود که از من دریافت کرده بود. هتک حرمتی به شخصیتش و تلاشی برای نابود کردن اولین و آخرین رابطه عاشقانه زندگی‌اش. و وقتی نوشته بودم زمان نشان خواهد داد دست‌کم گرفته بودم یا شاید اشتباه حساب کرده بودم: زمان چیزی علیه آن‌ها نشان نمی‌داد، بلکه آن‌چه نشان می‌داد علیه من بود.

و درنهایت کارت‌پستالی را به خاطر آوردم که به عنوان جوابی علی‌الحساب به نامه آدریان برایش فرستاده بودم. آن خون‌سردی الکی و ساختگی درباره این‌که رفیق قدیمی، همه چیز روبه‌راه است. کارت، عکسی از پل معلق کلیفتون بود؛ که هر سال چندین نفر از آن به قصد

مرگ پایین می‌پرند.

روز بعد، که مستی از سرم پریده بود، دوباره دربارهٔ سه نفرمان و دربارهٔ تناقض‌های مختلف زمان فکر کردم. برای مثال: جوان و حساس که هستیم، بیش از هر زمان دیگر بقیه را می‌رنجانیم؛ درحالی‌که وقتی پا به سن می‌گذاریم، وقتی کم‌تر تند و تیزیم، وقتی مجهزتریم و یاد گرفته‌ایم چگونه رنج را تحمل کنیم، با احتیاط بیش‌تری قدم برمی‌داریم. این روزها شاید سعی کنم بروم توی جلد ورونیکا و اعصابش را به هم بریزم، ولی هرگز سعی نخواهم کرد ذره ذره زجرکش کنم.

حالا که نگاه می‌کنم، از سر بدجنسی نبود که به من خبر دادند با هم هستند. فقط زمان آن و این‌که به نظر می‌آمد کل قضیه زیر سر ورونیکاست آزارم می‌داد. چرا چنین الم‌شنگه‌ای راه انداخته بودم؟ غرور جریحه‌دار شده، اضطراب پیش‌ازامتحان، انزوا؟ این‌ها همه بهانه است. و نخیر، چیزی که حالا احساس می‌کردم شرم یا احساس گناه هم نبود، بلکه چیزی بود نادرتر در زندگی‌ام و قوی‌تر از هر دو این‌ها: ندامت. احساسی که پیچیده‌تر، ترسناک‌تر و کهن‌تر است. مشخصهٔ اصلی‌اش این است که هیچ کاری نمی‌توان برایش کرد: آن‌قدر زمان گذشته و آن‌قدر آسیب وارد شده که دیگر برای جبران دیر شده است. با وجود این، بعد از چهل سال، ایمیلی به ورونیکا فرستادم و بابت نامه‌ام از او عذرخواهی کردم.

بعد بیش‌تر به آدریان فکر کردم. از اول، او همیشه شفاف‌تر از بقیهٔ ما همه‌چیز را می‌دید. آن زمان که ما با خماری و رکود نوجوانی کیف می‌کردیم و نارضایتی روزمره‌مان را به حساب واکنشی بدیع به وضعیت نوع بشر می‌گذاشتیم، آدریان داشت بازتر و جلوتر می‌اندیشید. او زندگی را هم بیش‌تر از ما حس می‌کرد- حتی شاید به‌خصوص وقتی به این نتیجه رسید که پیشیزی نمی‌ارزد. در مقایسه با

او، من همیشه گیج و به هم ریخته بودم و ناتوان از یادگیری اندک درس‌هایی که زندگی به من آموخته بود. به حساب خودم، من به واقعیت‌های زندگی تن می‌دادم و در برابر ملزوماتش تسلیم بودم: اگر این‌طور، پس آن‌طور و به همین ترتیب سال‌ها می‌گذشتند. به حساب آدریان، من در مورد زندگی بی‌خیال شده بودم، امتحان کردنش را رها کرده بودم و هرطور پیش می‌آمد می‌پذیرفتمش. و به همین دلیل، برای اولین بار، شروع به احساس ندامتی وسیع‌تر درباره تمام زندگی‌ام کردم - احساسی بین ترحم به حال خودم و نفرت از خودم. دوستان جوانی‌ام را از دست داده بودم. عشق همسرم را از دست داده بودم. بلندپروازی‌هایی را که آرزوی‌شان را داشتم رها کرده بودم. می‌خواستم زندگی زیاد اذیتم نکند، و موفق شده بودم - و این چه رقت‌انگیز بود.

متوسط، این چیزی است که من بوده‌ام، از همان وقت که از مدرسه بیرون آمدم. متوسط در دانشگاه و کار. متوسط در دوستی، وفاداری، عشق و بدون کوچک‌ترین تردیدی، متوسط در سکس. چند سال پیش، در یک نظرسنجی از راننده‌های انگلیسی نمود و پنج درصد پرسش‌شوندگان فکر می‌کردند رانندگی‌شان «بهتر از متوسط» است. ولی طبق قانون متوسط‌ها، بیش‌تر ما قرار است متوسط باشیم. نه این‌که دانستن این مسئله باعث آرامش خیالم می‌شد. کلمه مدام در ذهنم طنین‌انداز بود. متوسط در زندگی، متوسط در حقیقت، متوسط از نظر اخلاقی. اولین واکنش ورونیکا بعد از دیدن دوباره‌ام این بود که اشاره کند موهایم ریخته‌اند. این تازه کم‌ترینش بود.

ایمیلی که در پاسخ عذرخواهی‌ام فرستاده بود این‌طور بود: «تو اصلاً نمی‌گیری. البته هیچ‌وقت نمی‌گرفتی.» جای شکوه و شکایت نبود. حتماً اگر می‌دیدم که چقدر دلم می‌خواست در یکی از دو جمله‌اش حداقل یک بار اسمم را برده بود.

با خودم فکر کردم که چطور نامه‌ام دست ورونیکا مانده بود. آیا

آدریان در وصیت‌نامه‌اش همه چیزش را به او سپرده بود؟ حتا نمی‌دانستم او وصیت‌نامه‌ای نوشته است یا نه. شاید آن را در دفتر خاطراتش نگه می‌داشته و ورونیکا آن‌جا پیدایش کرده است. نه، فکرم درست کار نمی‌کرد. اگر در دفتر خاطرات بود، حتماً خانم فوردمی‌دیدش - و بعد امکان نداشت پانصد پوند برایم بگذارد.

با خودم فکر کردم با در نظر گرفتن این که ورونیکا وانمود می‌کرد با تمام وجود از من متنفر است، چرا به خودش زحمت داده جواب ایملیم را بدهد. خب، شاید آن‌قدرها هم از من بدش نمی‌آمد. با خودم فکر کردم ورونیکا داداش جک را بابت دادن آدرس ایملیش به من بازخواست کرده است یا نه.

با خودم فکر کردم، تمام آن سال‌ها، آیا عبارت «به نظر درست نمی‌آید»ش صرفاً از روی ادب بود؟ شاید نمی‌خواست با من بخوابد چون تماس جنسی‌ای که در آن دورانی که مشغول تصمیم‌گیری بود داشتیم به اندازه کافی برایش لذت‌بخش نبود. با خودم فکر کردم آیا من عجیب و غریب و خودخواه بوده‌ام و او احساس می‌کرده مجبورش می‌کنم؟ نه آیا؛ بلکه چقدر؟

مارگارت نشست و همین‌طور که ماجرای تماس گرفتیم با داداش جک، آن صفحه خاطرات آدریان، دیدارمان روی پل، محتویات نامه‌ام و احساس ندامتم را تعریف می‌کردم کیش و سالادش و بعد پاناکوتا با پوره میوه را خورد و گوش کرد. فنجان قهوه‌اش را با تقی کوچک توی نعلبکی گذاشت.

«هنوز که عاشق کیک میوه‌ای نیستی.»

«نه، فکر نمی‌کنم باشم.»

«تونی! این که گفتم سؤال نبود. یک جمله خبری بود.»

با یک جور احساس رضایت نگاهش کردم. او بهتر از هرکس دیگری در دنیا مرا می‌شناخت. و با وجود این هنوز حاضر بود با من ناهار بخورد. و اجازه می‌داد یک‌بند از خودم حرف بزنم. به او

لب خندی زدم، با حالتی که آن را هم بدون شک خیلی خوب می‌شناخت.

گفتم: «یکی از همین روزها کاری می‌کنم که متعجب بشوی.»

«هنوز هم متعجبم می‌کنی. امروز هم کردی.»

«بله، ولی می‌خواهم یک جوری متعجبت کنم که نظرت به من بهتر

شود نه بدتر.»

«نظرم به تو بدتر نشده. حتا دربارهٔ کیک میوه‌ای هم نظرم بدتر نشده، هرچند قبول دارم که همیشه سطح توقعم از او زیر خط صفر بوده.»

مارگارت اهل درآوردن اداهای پیروزمندانه نیست؛ درضمن می‌دانست لازم نیست یادآوری کند که توصیه‌اش را نادیده گرفته‌ام. فکر می‌کنم این را که یک گوش شنوای دلسوز باشد دوست دارد و خیلی هم خوشش می‌آید که به او یادآوری شود چرا از این‌که دیگر زن من نیست خوشحال است. منظورم یک حالت هوچی‌گری یا شلوغ‌بازی نیست. فقط فکر می‌کنم این‌طور باشد.

«می‌شود یک چیزی ازت بپرسم؟»

جواب داد: «تو همیشه می‌پرسی.»

«تو من را به خاطر من ترک کردی؟»

جواب داد: «نه، من تو را به خاطر ما ترک کردم.»

عادت دارم مرتب تکرار کنم که سوزی و من با هم خوب کنار می‌آییم. و این از آن دست حرف‌هایی است که حاضرم در دادگاه سر آن قسم بخورم. سوزی سی‌وسه‌ساله است، شاید هم سی‌وچهار. بله، سی‌وچهار. از زمانی که روی صندلی‌های ردیف جلو محضری که دیوارهای بلوطی داشت نشستم و بعد وظیفه‌ام را به عنوان شاهد انجام دادم، هیچ‌گونه مشکلی با هم نداشته‌ایم. یادم می‌آید در آن موقع فکر می‌کردم دارم ترخیصش می‌کنم - یا شاید هم دقیق‌تر این باشد که

خودم را مرخص می‌کردم. مأموریت تمام. تنها فرزندم را صحیح و سالم به بندرگاه موقت ازدواج رسانده بودم. از این‌جا به بعد فقط کافی بود فراموشی‌نگیری و یادت باشد همهٔ پولی را که داری برایش به ارث بگذاری. و می‌توانستی سعی کنی بهتر از پدر و مادر خودت باشی اگر وقتی بمیری که آن پول واقعاً به دردش بخورد. این برای شروع بد نخواهد بود.

اگر من و مارگارت با هم مانده بودیم، می‌توانم به جرئت بگویم می‌گذاشتند بیش‌تر از آن پدربزرگ‌های خرفت باشم. عجیب نیست که مارگارت بیش‌تر به دردشان می‌خورد. سوزی دلش نمی‌خواست بچه‌ها را پیش من بگذارد، چون با وجود تمام پوشک‌هایی که عوض کرده‌ام و غیره فکر نمی‌کرد از عهده‌اش بریایم. یک بار به من گفت: «می‌توانی لوکاس را وقتی بزرگ‌تر شد ببری بازی فوتبال ببیند.»

آه، بابابزرگِ آب‌مروریدی روی جایگاه تماشاچیان استادیوم، بچه را با رازورمزهای فوتبال آشنا می‌کند: چطور از کسانی که رنگ دیگری پوشیده‌اند نفرت داشته باشی، چطور ادای مجروح شدن را دریاوری، چطور آب دماغت را روی زمین چمن بریزی - ببین پسر، اول روی یکی از سوراخ‌های دماغت را محکم فشار می‌دهی که بسته بشود و بعد آت‌و‌آشغال سبز را از آن یکی شلیک می‌کنی بیرون. چطور از خودراضی باشی و حقوق‌های کلان بگیری و قبل از این‌که حتا بفهمی زندگی چه بود بهترین سال‌های عمرت را پشت سر گذاشته باشی. آه، بله، چشم انتظار روزی هستم که لوکاس را به تماشای فوتبال ببرم.

ولی سوزی توجه نمی‌کند که من از فوتبال بدم می‌آید - یا از وضعی که امروز شده است. سوزی در مورد احساسات، عملی فکر می‌کند. این را از مادرش به ارث برده است. برای همین احساسات و عواطفم آن‌جور که هستند برایش اهمیتی ندارد. او ترجیح می‌دهد فرض کند من یک سری احساساتی دارم و بر مبنای همین فرض عمل

می‌کند. تاحدی، مرا مسئول جدایی مان می‌داند. به این ترتیب که چون مادرش بوده که همه کارها را می‌کرده، پس لابد جدایی تقصیر پدرش بوده است.

آیا شخصیت در طول زمان شکل می‌گیرد؟ در رمان‌ها، البته این‌طور است: در غیر این صورت خیلی داستانی باقی نمی‌ماند؛ اما در زندگی چطور؟ گاهی وقت‌ها این پرسش مرا به فکر فرو می‌برد. خلیات و عقایدمان تغییر می‌کند، عادت‌ها و کارهای عجیب و غریب جدیدی یاد می‌گیریم؛ اما این‌ها چیزی دیگر است، بیش‌تر به دکوراسیون می‌ماند. شاید شخصیت شبیه هوش باشد، با این تفاوت که کمی دیرتر به اوج می‌رسد: بین بیست و سی سالگی. و بعد از آن دیگر گیر همان چیزی خواهیم بود که هستیم. دیگر به عهده خودمان خواهیم بود. اگر این‌طور باشد معنی خیلی از زندگی‌ها روشن می‌شود، این‌طور نیست؟ و همین‌طور معنی تراژدی ما- البته اگر این لغت بیش از اندازه دهن‌پرکن نباشد.

«مسئله انباشت» آدریان این‌طور نوشته بود. روی یک اسب شرط‌بندی می‌کنید، می‌برد، و پول‌هایی که از آن بُرد درآورده‌اید صرف شرط‌بندی روی اسب بعد در مسابقه بعد می‌شود و همین‌طور این روند ادامه پیدا می‌کند. آن‌چه برده‌اید روی هم جمع می‌شود. اما آیا باخت‌های مان هم همین‌طور است؟ در میدان اسب‌سواری نه- آن‌جا فقط سرمایه‌گذاری اولیه را از دست می‌دهید. اما در زندگی چطور؟ شاید این‌جا قوانین دیگری حاکم باشد. روی یک رابطه شرط‌بندی می‌کنید، آن رابطه شکست می‌خورد؛ سراغ رابطه بعد می‌روید، آن هم شکست می‌خورد؛ و شاید آن‌چه از دست می‌دهید فقط جمع ساده دو مقدار منفی نباشد، بلکه حاصل ضرب آن دو چیزی باشد که از دست داده‌اید. در هر صورت، احساسی که به آدم دست می‌دهد این‌گونه است. زندگی فقط جمع و تفریق نیست. روی هم جمع شدن و ضرب

شدن باخت‌ها و شکست‌ها هم هست.

آن بخش نوشته آدریان به مبحث مسئولیت هم اشاره می‌کند: این‌که آیا مسئولیت به صورت زنجیره‌ای است یا این‌که آن را محدودتر می‌بینیم. من شخصاً طرفدار نگاه محدودم. شرمنده، ولی شما نمی‌توانید پدر و مادر مرحوم‌تان را مقصر بدانید یا داشتن خواهر و برادرهای زیاد یا نداشتن‌شان را، یا ژن‌های‌تان، یا جامعه، یا هرچیز دیگر را - دست کم نه در شرایط معمول. با این فرض شروع کنید که فقط و فقط خودتان مسئولید مگر این‌که مدرک قاطعی برای نفی آن داشته باشید. آدریان خیلی هوشمندتر از من بود - جاهایی که من عرف را به کار می‌بردم، او از منطق استفاده می‌کرد - ولی فکر می‌کنم هر دو ما کم‌وبیش به نتیجه مشابهی رسیدیم.

البته نه این‌که هرچه را او نوشته بفهمم. به معادله‌هایی که در خاطراتش نوشته بود زل زدم بدون این‌که کوچک‌ترین روزنه‌ای امید باز شود. ولی در هر صورت هیچ وقت ریاضی‌ام خوب نبود.

من به مرگ آدریان حسودی نمی‌کنم، ولی به شفافیت و وضوح زندگی‌اش چرا. نه فقط به خاطر این‌که او بهتر و شفاف‌تر از بقیه‌ما دید، اندیشید، حس کرد و عمل کرد؛ بلکه به خاطر زمان مرگش هم به او حسادت می‌کنم. منظورم هیچ‌کدام از آن جفنگیات زمان جنگ جهانی اول نیست: «گلی که در شکوفایی جوانی چیده شده» - جمله‌ای که مدیر مدرسه‌مان هنگام خودکشی رابسون هنوز از زمان جنگ تکرار می‌کرد - و «آن‌ها هرگز آن‌گونه که ما که بازمانده‌ایم پیر می‌شویم پیر نخواهند شد».

اغلب بقیه‌ما چندان هم از بابت پیرشدن‌مان متأسف نیستیم. به نظر من که این حالت همیشه بهتر از صورت دیگر ماجراست. نه، منظورم این است که در بیست‌سالگی حتی اگر در مورد اهداف و آمالت سردرگم و گیج باشی، هنوز حسی قوی درباره‌ی ماهیت زندگی داری و

این که نقش تو در زندگی چیست و چه ممکن است بشود. بعدها ... بعدها بیش تر عدم قطعیت هست، تداخل هست، به گذشته برگشتن هست، خاطرات دروغین هست. آن قدیم‌ها، می توانستی زندگی کوتاهت را تمام و کمال به یاد بیاوری. بعدها حافظه چیزی وصله پینه ای می شود. کمی شبیه جعبه سیاهی که هواپیماها برای ثبت آن چه هنگام حادثه اتفاق می افتد حمل می کنند. اگر هیچ اتفاق بدی نیفتد، نوار خودش را پاک می کند. بنابراین اگر حادثه ای برای اتفاق بیفتد، مشخص خواهد بود که چرا؛ ولی اگر اتفاقی نیفتد، آن چه در طی سفر ثبت شده اصلاً به آن روشنی نخواهد بود.

یا جور دیگری بگویم. کسی یک بار می گفت زمان های مورد علاقه اش در تاریخ آن مواقعی است که همه چیز در حال فروپاشی بوده، چون به این معنا بوده که چیز جدیدی در شرف تولد است. آیا اگر این حرف را درباره زندگی خودمان به کار بندیم حاصل آن اصلاً به عقل جور درمی آید؟ مردن وقتی چیز جدیدی در حال متولد شدن بوده است- حتماً اگر آن چیز جدید وجود خودمان باشد؟ چون بزرگ سالی هم مانند همه تغییرات سیاسی و تاریخی است که دیر یا زود مایه یأس و ناامیدی می شود. زندگی هم همین طور. گاهی فکر می کنم هدف زندگی این است که با فرسودن ما، با اثبات این که، هر قدر هم طول بکشد، زندگی آن چه قرار است باشد نخواهد بود، ما را با از دست دادن محتوم خود آشتی دهد.

تصور کنید کسی، دیروقت شب، کمی مست، نامه ای به دوست دختری قدیمی می نویسد. نشانی را روی پاکت می نویسد، تمبری می چسباند، کتش را پیدا می کند، دم صندوق پست می رود، نامه را درونش می اندازد، به خانه برمی گردد و می خوابد. احتمالاً همه این کارها را تا آخر نخواهد کرد، درست است؟ نامه را می گذارد که فردا صبح پست کند. و بعد، به احتمال زیاد، به شک می افتد. به همین دلیل

درباره ایمیل خیلی چیزها می شود گفت، به خاطر آنی بودنش، نزدیکی اش، واقعی بودن احساسش و حتا خرابکاری هایش. اندیشه ام- اگر اندیشه لغت بیش از اندازه سنگینی نباشد- به این سو رفت که: چرا حرف مارگارت را قبول کنم؟- او حتا آن جا حاضر نبود و فقط می توانست تعصب های شخصی خودش را داشته باشد. پس ایمیلی به ورونیکا فرستادم. بالای ایمیل نوشتم «سؤال» و بعد از او این را پرسیدم: «فکر می کنی من آن زمان عاشقت بودم؟» امضایش کردم و قبل از این که بتوانم نظرم را عوض کنم دکمه ارسال را فشار دادم. تنها چیزی که انتظار نداشتم این بود که صبح روز بعد جواب بدهد. این بار موضوع ایمیل را پاک نکرده بود. جوابش این بود: «اگر نیاز به پرسیدن داری، پس جواب نه است. و.» این که این جواب به نظرم طبیعی و درواقع حتا امیدوارکننده آمد، شاید بیش تر وضع روحی خودم را نشان دهد. شاید این مسئله هم که واکنشم این بود که به مارگارت زنگ بزنم و درباره مکاتبه مان به او بگویم چیز دیگری را نشان دهد. سکوتی بین مان برقرار شد، بعد زن سابقم آرام گفت: «تونی، دیگر خودت می دانی و خودت.»

مسلماً، می توانید جور دیگری به مسئله نگاه کنید، همیشه می توانید. مثلاً مسئله نفرت هست و واکنش ما به آن. داداش جک چشمکی متکبرانه به من می زند، و چهل سال بعد هر آن چه از دلبری در چنته دارم به کار می گیرم- نه بگذارید اغراق نکنم: یک جور ادب ساختگی را به کار می گیرم- تا از او اطلاعاتی استخراج کنم. و بعد، بلافاصله، به او خیانت می کنم. نفرت من در ازای نفرت تو. حتا اگر، آن طور که اکنون قبول دارم، احساس واقعی آن زمان او به من صرفاً نوعی حس بی تفاوتی محض تفریح بوده باشد. بفرما، این هم آخرین دوست پسر خواهرم- البته یکی قبل از این بود و حتماً به زودی یکی دیگر هم

خواهد آمد. دلیلی ندارد زیاد برای بررسی این موجود زودگذر وقت بگذارم. اما من-من- در آن زمان آن را به صورت نفرت حس کردم، همان طور هم به خاطر سپردمش و حالا هم همان حس را سر او تلافی کردم.

و شاید در مورد ورونیکا می‌خواستم کاری بیش از این بکنم: به جای تلافی، بر نفرتش غلبه کنم. حتماً می‌توانید جذابیت این حالت را درک کنید. چون بازخوانی آن نامه، احساس تندی و پرتاب بودنش، برایم شوکی عمیق و عینی بود. حتا اگر قبلاً هم به من احساس نفرت نداشته، بعد از این که آدریان نامه‌ام را به او نشان داده، یقیناً حس تنفرش برانگیخته شده است. و تردیدی نیست که آن دلخوری را طی این سال‌ها همراه داشته و از آن برای توجیه نگه داشتن یا حتا از بین بردن دفتر خاطرات آدریان استفاده کرده است.

داشتیم با اعتماد به نفس تعریف می‌کردم که چطور ویژگی اصلی ندامت این است که هیچ کاری برایش نمی‌توان کرد: این که فرصت عذرخواهی یا جبران از بین رفته است. اما اگر اشتباه کرده باشم چه؟ مثلاً اگر بشود به وسیله‌ای کاری کرد که ندامت عقب برود و تبدیل شود به گناهی ساده که بشود بابتش عذرخواهی کرد و بخشیده شد؟ چه می‌شد اگر می‌توانستی ثابت کنی آن آدم بدی نبوده‌ای که او فکر می‌کرده و او هم حاضر می‌شد اثباتت را بپذیرد؟

یا شاید انگیزه‌ام از جایی کاملاً برعکس سرچشمه می‌گرفت و نه درباره گذشته که درباره آینده بود. مثل بیش‌تر مردم، من هم خرافات خودم را درباره سفر کردن دارم. همه‌مان ممکن است بدانیم از نظر آماری پرواز با هواپیما از پیاده قدم زدن تا مغازه سر کوچه ایمن‌تر است. با وجود این، من قبل از هر مسافرت کارهایی مثل پرداخت قبض‌ها، مرتب کردن نامه‌نگاری‌ها و تلفون کردن به یکی از نزدیکان را انجام می‌دهم.

«سوزی! من دارم فردا می‌روم.»

«بله، می‌دانم بابا. بهم گفته بودی.»

«گفته بودم؟»

«بله.»

«خب، فقط زنگ زدم بگویم خداحافظ.»

«بیخشید، بابا! بچه‌ها شلوغ می‌کنند. چی گفتی؟»

«آها، هیچی، از قول من ببوس‌شان.»

الته این کار را به خاطر خودتان انجام می‌دهید. می‌خواهید آن آخرین خاطره را از خود به جا بگذارید و می‌خواهید خاطره‌ای خوش باشد. دل‌تان می‌خواهد اگر احیاناً هواپیمای‌تان از آن‌هایی از آب درآمد که ایمنی‌شان کم‌تر از پیاده رفتن به مغازه سرکوچه است، درباره شما فکرهای خوب بکنند.

و اگر این شیوه رفتار ما قبل از یک تعطیلات زمستانی پنج‌روزه در مایورکا باشد چرا نباید تشریفات مفصل‌تری برای زمان نزدیک شدن به انتهای زندگی، آن سفر نهایی - با سروصدا به سمت شیرهای مرده‌شورخانه رفتن - وجود داشته باشد؟ درباره من فکر بد نکنید. مرا به نیکی به یاد بسپارید. به مردم بگویید که به من علاقه داشتید، که مرا دوست داشتید، که من آدم بدی نبودم. حتماً اگر، شاید، هیچ‌کدام از این‌ها راست نباشد.

آلبوم عکسی قدیمی را باز کردم و به عکسی نگاه کردم که از من خواسته بود در میدان ترافالگار بگیرم؛ «یکی با دوست‌هایت.» الکس و کالین در آن عکس اداهای مبالغه‌آمیز درمی‌آورند و قیافه‌شان را طوری کرده‌اند انگار می‌گویند این عکس برای ثبت در تاریخ گرفته می‌شود، آدریان قیافه جدی معمولش را دارد در حالی که ورونیکا - ظاهراً پیش‌تر هرگز توجه نکرده بودم - کمی در عکس متمایل به او ایستاده است. نگاهش به او نیست، اما به دوربین هم نگاه نمی‌کند. به عبارت دیگر، به من نگاه نمی‌کند. آن روز حس حسادتم تحریک شده بود.

می خواستم به دوستانم معرفی اش کنم و دلم می خواست از آن‌ها خوشش بیاید و آن‌ها هم از او خوش شان بیاید، هرچند مسلماً، نه بیش تر از آن که هرکدام شان مرا دوست داشتند که ممکن است توقعی بچه گانه و همین طور غیر واقعی بوده باشد. به همین دلیل وقتی مدام از آدریان سؤال می کرد خلقم تنگ شد و بعد وقتی در بار هوتل، آدریان پشت سر داداش جک و دارودسته اش بد گفت، درجا حالم بهتر شد.

مدت کوتاهی در این فکر بودم که خبری از الکس و کالین بگیرم. تجسم می کردم از آن‌ها دربارهٔ خاطره ها و شواهدشان می پرسم؛ ولی آن‌ها کم تر نقشی اصلی در این ماجرا داشتند. انتظار نداشتم حافظه شان بهتر از من باشد. و اگر اسناد و شواهدشان درست برعکس به درد بخور از آب درمی آمد چه؟ اتفاقاً، تونی، فکر می کنم بعد از این همه سال ضرری نداشته باشد که واقعیت گفته بشود، ولی آدریان همیشه پشت سرت خیلی حرف های ناجوری می زد. اه، چه جالب. بله، هردومان متوجهش شده بودیم. می گفت تو نه به آن مهربانی بودی که فکر می کردی نه به آن باهوشی. که این طور، چیز دیگری هم بود؟ بله، می گفت آن طور که خودت را نزدیک ترین دوستش - به هر حال، نزدیک تر از ما دوتا - نشان می دادی می دانی مسخره و غیر قابل درک است. درست، همه اش همین بود؟ نه، همه می دانستند که آن «اسمش - چی بود» داشت تو را بازی می داد تا سروکلهٔ یک نفر بهتر پیدا بشود. متوجه نشدی آن روز که همه با هم بودیم چطور با آدریان سروگوشش می جنبید؟ ما دو تا که خیلی تعجب کرده بودیم. تقریباً آویزان طرف شده بود.

نه، کمکی از دست شان بر نمی آید. و خانم فورد هم که مرده بود. و داداش جک هم که خارج از ماجراست. تنها شاهد ممکن، تنها تأییدکننده، خود ورونی کاست.

گفتم که می خواهم بروم توی جلدش، نگفتم؟ اصطلاح عجیبی

است و همیشه مرا یاد شیوه مرغ پختن مارگارت می‌اندازد. به نرمی پوست را از سینه و ران جدا می‌کرد، بعد زیرش کره و سبزیجات معطر می‌لغزاند. احتمالاً ترخون. شاید هم مقداری سیر. مطمئن نیستم. هیچ‌وقت خودم امتحان نکرده‌ام، نه آن وقت و نه بعدش، انگشت‌هایم زیادی زمختند و فکر می‌کنم پوست مرغ را پاره کنند.

مارگارت یک شیوه فرانسوی انجام دادن این کار را نشانم داد که از این یکی هم فانتزی‌تر است. آن‌ها تکه‌های ترافل سیاه را زیر پوست می‌گذارند- و می‌دانید به آن چه می‌گویند؟ مرغ نیم‌سوگوار. گمان کنم دستور تهیه آن برمی‌گردد به دورانی که مردم تا چند ماه جز سیاه نمی‌پوشیدند و بعد چند ماهی خاکستری و فقط بعد آن بود که رنگ‌های زندگی آرام آرام برمی‌گشت. تمام، نیم، ربع سوگوار. نمی‌دانم آیا این‌ها واژه‌هایی بودند که استفاده می‌کردند یا نه، ولی می‌دانم که درجه‌بندی لباس‌ها همه به طور کامل، ثبت و ضبط شده بود. این روزها، مردم چند وقت لباس عزا به تن می‌کنند؟ بیش‌تر اوقات نصف روز- فقط به اندازه تشییع جنازه یا سوزاندن و مراسم بعدش.

ببخشید، از موضوع کمی پرت افتادم. داشتم می‌گفتم که می‌خواستم بروم توی جلدش. درست است؟ آیا منظورم چیزی بود که فکر می‌کردم منظورم است یا چیز دیگری؟ «خوب تو جلدم رفتی» اسم آهنگی عاشقانه است، نه؟

اصلاً نمی‌خواهم تقصیر را به گردن مارگارت بیندازم. به هیچ وجه. اما راستش را بگویم، اگر بنا بود به حال خودم باشم، آخر چه کسی را داشتم؟ چند روزی تأمل کردم تا ایمیل جدیدی به ورونیکا فرستادم. در آن ایمیل درباره پدر و مادرش پرس‌وجو کردم. آیا پدرش هنوز زنده بود؟ آیا روزهای آخر عمر مادرش با آرامش سپری شده بود؟ اضافه کردم که با این که فقط یک بار ملاقات‌شان کرده بودم، خاطرات خوبی داشتم. راستش، این هم پنجاه درصدش راست بود. واقعاً

نمی فهمیدم چرا این‌ها را می‌پرسم. به گمانم می‌خواستم کاری عادی بکنم یا دست‌کم وانمود کنم یک چیزهایی عادی است ولو این‌که نبود. وقتی جوانی - وقتی من جوان بودم - دلت می‌خواهد عواطف و احساسات شبیه آن‌هایی باشد که در کتاب‌ها درباره‌شان می‌خوانی. دلت می‌خواهد آن احساسات زندگی‌ات را زیرورو کند و واقعیت جدیدی خلق و تعریف کند. بعدتر، فکر می‌کنم، دلت می‌خواهد احساسات کار ملایم‌تری انجام دهد؛ چیزی عملی‌تر: می‌خواهی احساسات زندگی‌ات را چنان که هست و از آب درآمده تأیید کند. دلت می‌خواهد آن‌ها به تو بگویند که همه‌چیز خوب و درست است. و آیا این کار ایرادی دارد؟

جواب ورونیکا از یک طرف مایهٔ تعجب بود و از طرف دیگر خیالم را راحت کرد. سؤال‌هایم به نظرش بی‌ربط نیامده بود. تقریباً این‌طور به نظر می‌رسید که از مطرح کردن این سؤال‌ها خوش‌حال‌هم هست. پدرش سی‌وپنج سالی می‌شد که فوت کرده بود. عادت مشروب‌خواری‌اش بدتر و بدتر شده بود؛ تا جایی که منجر به سرطان مری شده بود. بر سر این خبر مکث کردم، از این‌که اولین کلماتی که روی پل لرزان به ورونیکا گفته بودم حرف‌های سبک و بی‌ملاحظه‌ای دربارهٔ دائم‌الخمرهای کچل بود احساس گناه می‌کردم.

بعد از مرگ پدر، مادرش خانه چیزل‌هرست را فروخته و به لندن اسباب‌کشی کرده بود. کلاس‌های هنری راه انداخته، شروع به سگرت کشیدن کرده و با این‌که شوهرش ثروت کافی برایش به ارث گذاشته بود، در خانه‌اش مستأجرهای موقتی می‌پذیرفته است. وضع سلامتش خوب بوده تا حدود یک سال پیش که حافظه‌اش شروع به از کار افتادن کرده بود. مظنون به سکنه‌ای خفیف بودند. بعد شروع کرده به گذاشتن چای در یخچال و تخم مرغ‌ها در سبد نان و این جور کارها. یک بار هم با روشن ول کردن یک سگرت خانه را تقریباً به آتش کشیده است. در تمام این مدت سرزنده مانده تا این‌که ناگهان در

سرازمی افتاده است. چند ماه آخر دردسر زیادی کشیده و نخیر، فرجام کارش راحت و آرام نبوده، هرچند در واقع اسباب رحمت بود که کارش تمام شده است.

این ایمیل را چندین بار خواندم. دنبال تله‌ها، دوپهلویی‌ها و توهین‌های پنهانی می‌گشتم. هیچ چیز نبود- مگر این‌که روراستی به‌خودی‌خود تله‌ای باشد. داستانی معمولی و غم‌انگیز- و بسیار آشنا - بود که صاف و ساده بازگو شده بود.

وقتی شروع به فراموش کردن چیزها می‌کنید- منظورم بیماری فراموشی نیست، بلکه صرفاً عواقب قابل پیش‌بینی پیری است- راه‌های متفاوتی برای واکنش نشان دادن وجود دارد. می‌توانید یک جا بنشینید و به حافظه‌تان فشار بیاورید که اسم فلان آشنا، گل، ایستگاه قطار، فضاورد و ... را به یاد آورید یا شکست را بپذیرید و قدمی عملی با اینترنت و کتاب‌های مرجع بردارید. یا این‌که می‌توانید کلاً بی‌خیالش شوید- از خیر به یاد آوردن بگذرید- و گاهی می‌بینید بعد از یک ساعت یا یک روز، معمولاً در یکی از آن شب‌های بی‌خوابی طولانی که سن بالا به انسان تحمیل می‌کند، آن حقیقت گم‌شده دوباره ظاهر می‌شود. خب، همه‌ما، آن‌هایی از ما که چیزها یادشان می‌رود، این را یاد می‌گیریم.

اما یک چیز دیگر هم یاد می‌گیریم: این‌که مغز دوست ندارد قالب مشخصی بگیرد. درست وقتی فکر می‌کنید همه‌چیز رو به کاستی است، رو به تفریق و تقسیم، مغزتان، حافظه‌تان، ممکن است باعث تعجب‌تان شود. انگار می‌گوید: فکر نکن می‌توانی تکیه کنی به یک روند رضایت‌بخش افول تدریجی- زندگی خیلی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. و به این ترتیب، مغز هرازگاهی تکه‌پاره‌هایی را تحویل‌تان می‌دهد، حتا آن حلقه‌های آشنای حافظه را از هم می‌گشاید. این چیزی است که، در عین ناباوری، دیدم حالا برایم اتفاق می‌افتد.

شروع کردم به یادآوری جزئیاتی زیرخاکی از آن آخر هفته با خانواده فوراً در آن سال‌های دور، بدون هیچ ترتیب خاص یا درجه‌اهمیتی. منظره اتاق زیر شیروانی من از روی پشت‌بام‌ها به یک جنگل می‌رسید؛ از پایین می‌توانستم صدای ساعتی را بشنوم که دقیقاً پنج دقیقه دیر زنگ می‌زد. خانم فوراً نیمرویی را که زرده‌اش قاطی شده بود با حالتی نگران- برای آن تخم‌مرغ نه برای من- توی سطل آشغال برگرداند. شوهرش سعی کرد راضی‌ام کند که بعد از شام برندی بنوشم و وقتی قبول نکردم، پرسید که من یک مردم یا یک بچه ترسو. داداش جک خانم فوراً را «مادر» صدا می‌زد مثلاً «مادر فکر می‌کند کی آذوقه این لشگر گرسنه آماده بشود؟» و شب دوم ورونیکا فقط خشک‌وخالی مرا تا طبقه بالا همراهی نکرد. گفت: «من تونی را تا اتاقش همراهی می‌کنم.» و جلوی خانواده دستم را گرفت. داداش جک گفت: «و نظر مادر در این مورد چیست؟»

ولی مادر فقط لب‌خند زد. آن شب، شب به‌خیر گفتنم به آن‌ها با عجله بود، چون می‌توانستم احساس کنم که برانگیختگی‌ای در راه بود. آرام به اتاق خوابم رفتم. ورونیکا مرا به پشت در فشار داد، لب‌هایم را بوسید و در گوشم گفت: «خوابی بکنی مثل خواب شیطان، بی‌قرار و ناآرام.» و حالا یاد می‌آید حدود چهل ثانیه بعد، داشتم توی دست‌شویی کوچک اتاق جلق می‌زدم و اسپرمم را از لوله‌کشی خانه پایین می‌فرستادم.

یک لحظه از سر هوس، چیزل‌هرست را در گوگل جست‌وجو کردم. و کشف کردم که هرگز در آن شهر کلیسای سنت مایکلی وجود نداشته است. پس تور آقای فوراً موقع رساندن ما به خانه حتماً تخیلی بوده- یک جور جوک خودمانی یا راهی برای بازی دادن من. خیلی شک دارم کافه رویالی هم وجود داشته باشد. بعد رفتم سراغ نقشه زمین گوگل و اطراف شهر را گشتم و زوم کردم، ولی به نظر می‌آمد خانه‌ای که دنبالش می‌گشتم دیگر وجود نداشت.

یک شب، به خودم اجازه دادم یک مشروب دیگر بنوشم، کامپیوترم را روشن کردم و با تنها ورونیکیایی که در فهرست ایمیل‌هایم داشتم تماس گرفتم. پیشنهاد کردم دوباره هم‌دیگر را ببینیم. به خاطر کارهایی که احتمالاً دفعهٔ پیش باعث آزارش شده بود عذرخواهی کردم. قول دادم نمی‌خواهم دربارهٔ وصیت‌نامهٔ مادرش صحبت کنم. این هم راست بود، هرچند تا وقتی آن جمله را ننوشته بودم حواسم نبود که در چند روز گذشته به ندرت به آدریان یا دفتر خاطراتش فکر کرده‌ام.

جوابش آمد که «ببینم! ربطی به درآوردن ته‌وتوی قضیه دارد؟» در پاسخش نوشتم: «نمی‌دانم، ولی ضرری که ندارد. دارد؟» جوابی به آن سؤال نداد، ولی در آن زمان توجهی به این مسئله نکردم یا برایم مهم هم نبود.

نمی‌دانم چرا، اما چیزی در وجودم فکر می‌کرد او پیشنهاد می‌کند دوباره هم‌دیگر را روی پل ببینیم. یا آن‌جا، یا یک جای دنج و خلوت: می‌خانه‌ای فراموش‌شده، رستورانی آرام، حتا بار هتل چرینگ کراس. رستورانی فرانسوی را در طبقهٔ سوم فروشگاه جان لوئیس در خیابان آکسفورد انتخاب کرد.

اتفاقاً این‌جا حسن خودش را داشت: چند متری نخ کرکره لازم داشتم و همین‌طور جرم‌گیر برای کتری و یک دست از آن وصله‌هایی که وقتی سر زانوی شلوار پاره می‌شود با اتو از داخل می‌چسبانی. پیدا کردن این چیزها نزدیک خانه دیگر مشکل است: جایی که من زندگی می‌کنم، مدت‌هاست بیش‌تر این مغازه‌های کوچک به‌دردبخور تبدیل به کافه و بنگاه معاملات ملکی شده‌اند.

توی قطار به سمت لندن که می‌رفتم، دختری روبه‌رویم نشسته بود، توی گوشش هدفون بود، چشم‌هایش را بسته بود و فارغ از دنیای بیرون سرش را با موسیقی‌ای که فقط خودش می‌توانست بشنود تکان می‌داد. و ناگهان خاطره‌ای کامل به سراغم آمد: از رقصیدن ورونیکا.

بله، او نمی‌رقصید- این را گفته بودم- ولی یک بار بود که یک روز عصر در اتاقم شیطنتش گل کرد و شروع کرد درآوردن صفحه‌های موسیقی پاپم.

گفت: «یکی‌شان را پخش کن و بگذار بینم چطور می‌رقصی.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «تانگو دو نفر می‌خواهد.»

«باشد، نشانم بده من هم همراهی می‌کنم.»

صفحه‌عوض‌کن خودکار ضبط را پراز صفحه‌های ۴۵ دور کردم و رفتم طرفش، سر و شانهام را تکانی دادم که سبک و راحت شود، چشم‌هایم را نیمه‌باز کردم، انگار به حریم خصوصی‌اش احترام می‌گذارم و شروع کردم. حرکات نمایشی مردانه رفتار معمول آن دوره، برداشتی کاملاً شخصی و در عین حال در واقع منطبق بر تقلیدی موبه‌مو از عرف رایج: سر خم کردن، جست‌وخیز روی پاها، چرخش شانه و حرکت کمر، همراه با بالا بردن سرخوشانهٔ بازوان و هر از گاهی صدای خرخر درآوردن. بعد از مدتی چشمانم را باز کردم. انتظار داشتم هنوز بینمش که روی زمین نشسته و به من می‌خندد. ولی بیا و بین طوری بالا و پایین می‌پرید که شک کردم شاید کلاس باله می‌رفته است. موهایش روی تمام صورتش ریخته بود و ساق پاهایش سفت و شق‌ورق بودند. کمی نگاهش کردم و نمی‌دانستم دستم انداخته یا واقعاً با آهنگ مودی بلوز هماهنگ است. راستش برایم اهمیتی نداشت- داشتم لذت می‌بردم و احساس رسیدن به یک جور پیروزی کوچک را داشتم. مدتی به همین منوال گذشت و وقتی آهنگ "از یک رعیت به یک شاه" نِد میلر جای خود را به "پروانهٔ فراری" باب لیند می‌داد، به او نزدیک‌تر شدم. ولی متوجه نشد و همان‌طور که دور خودش می‌چرخید چنان با من برخورد کرد که نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد. گرفتمش و نگهش داشتم.

«می‌بینی؟ آن‌قدرها هم سخت نیست.»

جواب داد: «اوه، من هیچ وقت فکر نکردم سخت است.»

بعد با حالتی رسمی گفت: «خیلی هم خوب، بله، ممنون.»
بعد رفت و نشست. «تو اگر می خواهی ادامه بده. برای من بس است.»

در هر حال، او رقصیده بود.

کارهایم را در خرازی و قسمت وسایل آشپزخانه و پرده فروشگاه انجام دادم و بعد به رستوران محل قرار رفتم. ده دقیقه زود رسیده بودم، ولی البته که ورونیکا قبل از من رسیده بود، سرش پایین بود و کتاب می خواند، انگار مطمئن بود پیدایش می کنم. کیسه های دستم را که زمین گذاشتم، سرش را بلند کرد و نیم لب خندی زد. با خودم فکر کردم: آن قدرها هم ترسناک و به هم ریخته به نظر نمی آیی.

گفتم: «من هنوز کچلم.»

نیم لب خندش تبدیل به ربع خنده شد.

«چی می خوانی؟»

جلد کتابش را به سمتم برگرداند. چیزی از استفان زوایگ.
«پس بالاخره به آخر حروف الفبا رسیدی. کس دیگری که نمی تواند بعدش باشد؟»

چرا ناگهان عصبی شده بودم؟ باز مثل یک بیست ساله حرف می زدم. درضمن هیچ چیز هم از استفان زوایگ نخوانده بودم.

گفت: «من پاستایش را می گیرم.»

خب، حداقل با این یکی حرفش مرا سنگ روی یخ نکرد.
صورت غذاها را که نگاه می کردم، به خواندن کتابش ادامه داد.
میزمان به جایی که چند پله برقی از کنار هم رد می شدند دید داشت.
عده ای بالا می رفتند، عده ای پایین می رفتند، هرکسی چیزی می خرید.
«تو راه تو قطار یاد آن وقت افتادم که رقصیدی. تو اتاقم. تو بریستول.»

انتظار داشتم حاشا کند یا به طرزی درک نشدنی به او بربخورد. ولی

فقط گفت: «برایم عجیب است که یادش افتادی.»

و با این یک لحظه تأیید، احساس کردم اعتماد به نفسم شروع به برگشتن کرده است. این بار مرتب‌تر لباس پوشیده بود؛ موهایش بیش‌تر تحت کنترل بود و کم‌تر خاکستری به نظر می‌رسید. یک جورهایی توانسته بود خودش را - به چشم من - همزمان هم بیست‌ساله و هم شصت‌ساله نشان دهد.

گفتم: «خب، این چهل سال اخیر چطور بهت گذشته؟»

نگاهی به من کرد. «اول تو.»

داستان زندگی‌ام را برایش تعریف کردم. آن نسخه‌ای که برای خودم می‌گویم. روایتی که از پس سؤال‌ها برمی‌آید. درباره «آن دو تا دوست که یک بار دیدم‌شان» پرسید. به نظر می‌آمد اسم‌شان را نمی‌تواند به خاطر آورد. برایش گفتم که چطور ارتباطم با کالین و الکس قطع شده است. بعد برایش از مارگارت و سوزی گفتم و از پدربزرگ بودن و در تمام مدت با صدای مارگارت کلنجار می‌رفتم که مدام در سرم نجوا می‌کرد: «یک میوه‌ای چطور است؟» در مورد کارم برایش گفتم و بازنشستگی و خود را سرگرم نگه داشتن و تعطیلات زمستانی‌ای که می‌رفتم - امسال محض تغییر می‌خواستم موقع برف بروم سنت پترزبورگ ... سعی کردم از زندگی‌ام راضی به نظر برسم، بدون این که احساس کند خودنمایی می‌کنم. وسط شرح نوه‌هایم بود که سرش را بلند کرد، قهوه‌اش را سرکشید، قدری پول روی میز گذاشت و بلند شد. وقتی دستم را دراز کردم که وسایلم را بردارم، گفت:

«نه تو بمان و غذایت را تمام کن.»

مصمم بودم کاری نکنم که ممکن است ایجاد رنجش کند، بنابراین دوباره نشستم.

گفتم: «خب، نوبت توست»

منظورم زندگی‌اش بود.

پرسید: «نوبت چی؟»

ولی قبل از این که بتوانم جوابی بدهم رفته بود. بله، می‌دانستم چه کار کرده بود. موفق شده بود یک ساعت تمام همراه من باشد بدون این که کوچک‌ترین اطلاعی، ولو چیزی که همه بدانند، از او درز کرده باشد، چه برسد به این که رازی را دربارهٔ خودش فاش کند. این که الان کجا و چطور زندگی می‌کند، این که آیا با کسی زندگی می‌کند یا بچه‌ای دارد. در انگشت حلقه‌اش یک انگشتر شیشه‌ای قرمز کرده بود که به مرموزی بقیهٔ کارهایش بود؛ ولی من کاری نداشتم. درواقع، دیدم واکنشم جوری بود که انگار با دختری برای اولین بار بیرون رفته‌ام و بدون این که فاجعه‌ای به بار بیاورم قسر در رفته‌ام. ولی مسلم است که اصلاً این‌طور نبود. بعد از اولین ملاقات با یک دختر سوار قطار نمی‌شوید و مغزتان را انباشته از حقایق فراموش شده دربارهٔ زندگی جنسی مشترکتان در چهل سال پیش نمی‌یابید. این که چقدر به هم کشش داشتیم؛ چقدر وقتی روی رانم می‌نشست سبک به نظر می‌رسید؛ چقدر همیشه هیجان‌انگیز بود؛ چقدر با این که «سکس کامل» نداشتیم، تمام اجزایش - شهوت، لطافت، صفا، اطمینان - سر جای خود بودند. و این که چطور بخشی از وجودم از «تا ته قضیه رفتن» بدش نمی‌آمد، از آن جلق‌زدن‌های دیوانه‌وار بعد از دیدن خانه‌اش بدش نمی‌آمد؛ از این که در تخت تک‌نفره‌ام تنها، مگر با خاطراتم و برانگیختگی‌هایی که سریع دوباره به سراغم می‌آمدند، بخوابم بدش نمی‌آمد. البته، این پذیرش چیزی کم‌تر از آن که بقیه داشتند از روی ترس هم بود: ترس از حاملگی، ترس از گفتن یا کردن کار اشتباه، ترس از نزدیکی زیاده از حدی که توانایی کنار آمدن با آن را نداشتم.

هفتهٔ بعد خیلی ساکت و آرام بود. نخ کرک‌رهام را درست کردم، جرم کتری را گرفتم، پارگی یک شلوار جین قدیمی را رفو کردم.

سوزی زنگ نزد. می دانستم مارگارت هم تا وقتی و مگر که خودم با او تماس بگیرم صدایش در نمی آید. و تازه بعدش هم چه انتظاری داشت؟ معذرت خواهی، این که به پایش بیفتم؟ نه، اهل کینه جویی نبود. همیشه با نیشخندی ندامت آمیز از طرف من به نشانه تأیید برتری عقل و شعورش مرا می بخشید. ولی این بار ممکن بود قضیه فرق کند. در واقع، ممکن بود تا مدتی مارگارت را نبینم. بخشی از وجودم به صورتی خاموش و دور احساس بدی به او داشت. اولش اصلاً سر در نمی آوردم: خود او بود که گفت از این به بعد خودت هستی و خودت. اما بعد خاطره ای از خیلی وقت پیش یادم آمد، از سال های اول ازدواج مان. یکی از رفقای سر کار مهمانی گرفته بود و مرا هم دعوت کرد؛ مارگارت نمی خواست بیاید. در آن مهمانی با دختری سر و گوشم جنبید و او هم جواب بازی گوشی ام را داد. راستش، کمی بیش تر از بازی گوشی - هر چند هنوز حتا از مادون سکس هم خیلی پایین تر بود - ولی به محض این که مستی ام پرید جمع و جورش کردم. با وجود این، این کار در من احساس یکسانی از هیجان و گناه ایجاد کرده بود. و حالا به نظرم می رسید دوباره احساس مشابهی دارم. مدتی طول کشید تا توانستم این ها را در ذهنم مرتب کنم. در نهایت به خودم گفتم: درست، پس درباره زن سابق که بیست سال پیش از تو جدا شده احساس گناه می کنی و درباره دوست دختری که چهل سال ندیدی اش احساس هیجان. چه کسی می گوید دیگر در زندگی چیز تعجب آوری باقی نمانده است؟

نمی خواستم ورونیکا را تحت فشار بگذارم. فکر کردم این بار صبر می کنم تا او تماس بگیرد. ایمیل م را مدام با وسواس زیاده از حد چک می کردم. البته انتظار واقعه ای بزرگ را نداشتم، ولی شاید آرزو می کردم پیغامی مؤدبانه بگیرم که بگوید از این که بعد از این همه سال مرا روبه راه دیده خوشحال است.

خب، شاید هم این طور نبوده است. شاید به مسافرت رفته بود.

شاید سرور ایمیل خراب بوده است. چه کسی آن جمله را دربارهٔ امیدواری ابدی قلب بشر گفته بود؟ می‌دانید، مثل آن داستان‌ها که هرازگاهی می‌خوانید دربارهٔ آن چه روزنامه‌ها اسمش را «عشق پیری» می‌گذارند. عموماً دربارهٔ پیرمردی زپرتی و پیرزنی فرتوت در سرای سال‌مندان. دو تا بیوه با دندان‌های مصنوعی که دست‌های آرتروزی هم را گرفته‌اند و می‌خندند. اغلب، هنوز از همان زبان عشق جوانی استفاده می‌کنند که به نظر می‌رسد نابجاست. «به محض این که چشمم بهش افتاد، فهمیدم همانی است که می‌خواستم»- از این جور حرف‌ها. بخشی از وجود همیشه تحت تأثیر قرار می‌گیرد و می‌خواهد فریاد بزند و تشویق‌شان کند، ولی بخش دیگری بیم‌ناک و مبهوت است. چرا دوباره همهٔ این مسیر را طی کنی؟ مگر قانونش را نمی‌دانی: آدم از یک سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود. اما حالا باز خودم را می‌دیدم که طغیان کرده‌ام در برابر ... چه؟ سنت‌گرایی‌ام، نداشتن تخیلم، انتظار دل‌سرد و ناامید شدنم؟ تازه، فکر کردم که من هنوز دندان‌هایم مال خودم است.

آن شب گروهی از ما به جست‌وجوی دیدن سورن بور به مینستروت رفتیم. ورونیکا کنارم بود. مغزم باید آن را از حافظه‌ام پاک کرده باشد، ولی الان شک ندارم که این‌طور بود. او آن‌جا همراهم بود. روی یک پتوی نمودار دست در دست هم در کنارهٔ مرطوب رود نشستیم؛ او یک فلاسک شیر شکلات داغ آورده بود. روزهای معصومیت. نور مهتاب روی موجی که می‌شکست و به ساحل نزدیک می‌شد افتاده بود. بقیه موقع رسیدن موج و بعد از این‌که در هم می‌شکست فریاد شادی برمی‌آوردند و بعد در تاریکی شب با چراغ‌قوه‌هایی که نورشان در هم می‌آمیخت دنبالش می‌رفتند. تنها که بودیم، در این مورد حرف زدیم که چطور گاهی چیزهای ناممکن اتفاق می‌افتد، چیزهایی که باورت نمی‌شود مگر این‌که با چشم خودت آن‌ها را دیده باشی. حال و هوای مان متفکر بود، حتا شاید کمی گرفته، به جای شاد و مجذوب.

حداقل، حالا من آن را این طور به یاد می آورم. هرچند اگر در پیشگاه دادگاه بگذاریدم، فکر نکنم خوب از پس سؤالها درباره اش بریایم: «و با وجود این، شما ادعا می کنید که این خاطره چهل سال مسکوت گذاشته شده بود؟» «بله.» «و فقط همین اخیراً دوباره رو شده؟» «بله.» «آیا قادر هستید توضیح بدهید چرا دوباره این خاطره ظاهر شده؟» «راستش نه.» «پس بگذارید من برای تان بگویم، آقای وبستر! که این واقعه تماماً ساخته و پرداخته تخیل شماست برای توجیه نوعی تعلق عاطفی که ظاهراً مدتی است به موکل من در ذهن تان می پروراند. پیش فرضی که، دادگاه باید بداند، موکل من آن را عمیقاً مشمزنکننده می داند.» «بله، شاید. ولی -» «ولی چی، آقای وبستر؟» «ولی ما توی این زندگی عاشق آدم های زیادی نمی شویم. یکی، دو تا، یا سه تا؟ و گاهی متوجه نمی شویم تا وقتی که دیگر خیلی دیر است. الا این که لزوماً خیلی دیر هم نیست. شما داستان آن عشق دوران پیری را در سرای سالندان در بارن استیپل خوانده اید؟» «آه، خواهش می کنم، آقای وبستر. ما را از شنیدن شرح مطالعات عاطفی تان معاف کنید. این جا دادگاه قانون است، جایی که با حقایق سروکار دارد. حقایق مربوط به این پرونده دقیقاً چی ها هستند؟»

فقط می توانستم این طور جواب بدهم که من فکر می کنم - این طور نظریه پردازی می کنم - که با گذشت زمان چیزی - چیز دیگری - برای حافظه اتفاق می افتد. سال های سال با همان حلقه ها، همان حقایق و همان احساسات سر می کنید. دکمه ای را که رویش نوشته شده آدریان یا ورونیکا فشار می دهم، نوار راه می افتد، همان چیزهای همیشگی بیرون می ریزد. رویدادها احساسات - نفرت، احساس بی عدالتی، آرامش خیال - را تأیید می کنند و برعکس. به نظر می آید راهی برای دسترسی به هیچ چیز دیگر وجود ندارد؛ پرونده مختومه است. که به همین دلیل است که به دنبال تأییدیه هستید، حتا اگر منجر به کشف تناقضی شود. اما چه می شود، حتا اگر در مراحل آخر، احساسات تان درباره آن

رویدادهای قدیمی و مردم دست‌خوش تغییر شود؟ آن نامه زشتم در من احساس ندامت و پشیمانی ایجاد کرد. روایت ورونیکا از مرگ والدینش - بله، حتا پدرش - مرا بیش از آنچه ممکن می‌دانستم تحت تأثیر قرار داده بود. نوعی حس دل‌سوزی جدید به آن‌ها - و همین‌طور خودش - پیدا کردم. و بعد از مدت کوتاهی، شروع به یادآوری چیزهای فراموش‌شده کردم. نمی‌دانم آیا توضیحی علمی برای این مسئله وجود دارد یا نه - این‌که حالت‌های عاطفی جدید راه‌های عصبی بسته را باز می‌کند. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که آن اتفاق افتاد و باعث حیرتم شد.

پس در هر حال - و بی‌اعتنا به صدای آن وکیل مدافع در گوشم - به ورونیکا ایمیل زدم و پیشنهاد کردم دوباره هم‌دیگر را ببینیم. از این‌که آن‌قدر روده‌رازای کرده بودم عذرخواهی کردم. می‌خواستم از خودش و خانواده‌اش بیش‌تر برایم بگوید. باید در چند هفته آینده برای کاری سری به لندن می‌زدم. آیا همان ساعت همان‌جا برایش مناسب بود یا نه؟

مردم قدیم‌ها که آن‌قدر طول می‌کشید تا نامه‌ها برسد چگونه طاقت می‌آوردند؟ به گمانم سه هفته منتظر پست‌چی بودن در آن زمان معادل سه روز منتظر ایمیل بودن الان است. مگر سه روز چقدر طولانی ممکن است به نظر برسد؟ آن‌قدر طولانی که وقتی نامه‌ای گرفتی کاملاً احساس کنی جایزه گرفته‌ای. ورونیکا حتا عنوان ایمیل - «سلام دوباره؟» - را هم پاک نکرده بود که حالا این عنوان به نظرم تا حدی حالت خودشیروینی داشت. ولی ممکن نیست به او برخوردده باشد، چون خودش داشت با من قرار و مدار می‌گذاشت. هفته دیگر، پنج بعد از ظهر، در یک ایستگاه مترو نا‌اشنا در شمال لندن.

ذوق کرده بودم. مگر می‌شود آدم ذوق‌زده نشود؟ درست است که اصلاً لحنش این‌طور نبود که «لباس خواب و کارت شناسایی‌ات را هم بیاور» ولی در زندگی به جایی می‌رسی که تنوع‌های آن به طرز

رقت‌انگیزی محدود می‌شود. بازهم اولین احساسم این بود که به مارگارت زنگ بزنم؛ بعد کمی بیش‌تر تأمل کردم. در هر حال، مارگارت از غافل‌گیر شدن خوشش نمی‌آید. او کسی بود- و هنوز هست- که دوست دارد همه چیز را از قبل برنامه‌ریزی کند. قبل از به دنیا آمدن سوزی عادت داشت دوره‌های باروری‌اش را با دقت دنبال و مناسب‌ترین زمان را برای عشق‌بازی پیشنهاد کند. که این کار یا مرا در یک حالت انتظار پرحرارت قرار می‌داد- یا برعکس، در واقع بیش‌تر اوقات- اثری برعکس داشت. مارگارت امکان نداشت یک قرار ملاقات مرموز در یک ایستگاه مترو دورافتاده بگذارد. در عوض، با شما زیر ساعت ایستگاه پدینگتون برای کاری مشخص قرار می‌گذاشت. البته حتماً متوجه هستید که نه این که منظورم این باشد که آن موقع‌ها دلم نمی‌خواست این‌طور زندگی کنم.

یک هفته در تلاش بودم تا خاطره‌های جدیدی از ورونیکا به یاد آورم، ولی هیچ چیز پیدا نشد. شاید داشتیم زیادی سعی می‌کردم و به مغزم فشار می‌آوردم. پس در عوض، آن‌چه را که یادم بود مرور کردم، عکس‌های دیرآشنا و چیزهایی که اخیراً به دستم رسیده بود. آن‌ها را جلو نور می‌گرفتم، در انگشتانم می‌چرخاندم‌شان و سعی می‌کردم ببینم آیا حالا معنای متفاوتی می‌دهد؟ تا حد امکان شروع به بررسی دوباره جوانی خودم کردم. مسلم است که بی‌ملاحظه و ساده‌لوح بوده‌ام- همه‌مان هستیم؛ ولی می‌دانستم نباید در مورد این ویژگی‌ها اغراق کنم، چون این کار فقط راهی است برای تعریف از خودمان بابت آن‌چه اکنون شده‌ایم. سعی کردم منصف باشم. نسخه من از رابطه‌ام با ورونیکا، نسخه‌ای که در این سال‌ها همراه خود داشته‌ام، چیزی بود که آن موقع لازم داشتم. قلب جوانی که به آن خیانت شده، بدن جوانی که به بازی گرفته شده، جوانی اجتماعی که مورد تحقیر قرار گرفته است. جو هانت پیره زمانی که آگاهانه ادعا کردم تاریخ عبارت است از دروغ‌های طرف پیروز چه جوابی داده بود؟ «به شرط این که یادت باشد

که تاریخ خودفریبی‌های طرف شکست‌خورده هم هست.» آیا وقتی نوبت زندگی خصوصی خودمان می‌شود هم آن را به اندازه کافی به یاد می‌آوریم؟

منکران زمان می‌گویند: چهل چیزی نیست، در پنجاه به اوج می‌رسی، شصت چهل جدید است و ... من همین قدر می‌دانم: که یک زمان عینی وجود دارد و یک زمان ذهنی، آن نوعی که روی مچتان می‌بندید، کنار جایی که نبضتان می‌زند. و این ساعت شخصی، که زمان واقعی است، در رابطه‌تان با حافظه سنجیده می‌شود. پس وقتی این چیز عجیب اتفاق افتاد- یعنی این خاطرات عجیب ناگهان به سراغم آمدند- مثل این بود که گویی یک لحظه، زمان را در دنده عقب گذاشته‌اند. انگار در آن لحظه آب سربالا حرکت می‌کرد.

ناگفته پیداست که این بار خیلی زود رسیدم، به همین دلیل یک ایستگاه قبل پیاده شدم و روی نیمکتی مشغول خواندن یک روزنامه رایگان شدم. یا دست‌کم، به آن خیره شدم. بعد سوار قطار شدم که به ایستگاه بعد بروم. پله‌برقی آن ایستگاه مرا به سالون تهیه بلیت در جایی از لندن برد که برایم ناشناخته بود. از میله‌های کنترل بلیت که رد شدم نوع خاصی از حالت و شیوه ایستادن دیدم. بی‌درنگ برگشت و راه افتاد. دنبالش رفتم. از کنار ایستگاه اتوبوسی رد شد و توی یک کوچه فرعی پیچید. در ماشینی را که آن‌جا بود باز کرد. نشستم روی صندلی کنار راننده و به جلو نگاه کردم. ماشین را روشن کرده بود.

«چه بامزه! من هم یه فولکس پولو دارم.»

جوابی نداد. جای تعجب نداشت. با شناختی که از او داشتم و آن‌چه حافظه‌ام یاری می‌کرد، هرچند که مربوط به قدیم‌ها بود، ورونیکا هیچ‌وقت اهل حرف زدن موقع رانندگی نبود. من هم همین‌طور- اما آن‌قدر عظم می‌رسید که درباره‌اش صحبت نکنم.

گرمای بعدازظهر هنوز در هوا بود. شیشه‌ام را پایین کشیدم.

نیم‌نگاهی به من انداخت، با اخم. شیشه را بالا کشیدم، به خودم گفتم: آه، بسیار خوب.

«آن روز داشتم درباره‌ی وقتی که سورن بور را دیدیم فکر می‌کردم.»

جوابی نداد.

«یادت می‌آید؟» سرش را تکان داد. «جداً یادت نمی‌آید؟ یک

گروهی بودیم تو مینسترورت. آن شبی که مهتاب بود؟»

گفت: «دارم رانندگی می‌کنم.»

«باشد.» هر جور که دوست داشت. هرچه باشد این سیر و سفر او بود. به جای حرف زدن، بیرون را نگاه کردم. بقالی‌های کوچک، رستوران‌های ارزان‌قیمت، یک مغازه‌ی شرط‌بندی، مردمی که پشت خودپرداز صف کشیده بودند، زنانی که تکه‌های گوشت از بین درزهای لباس‌شان بیرون زده بود، یک خروار آشغال، یک روانی که داد می‌زد، یک مادر چاق با سه فرزند چاق، چهره‌هایی از تمام نژادها: یک خیابان اصلی همه‌منظوره، چهره‌ی معمول لندن.

بعد از چند دقیقه به جاهایی کمی شیک‌تر رسیدیم: خانه‌های جدا از هم، باغچه‌های جلوی‌شان، یک تپه. ورونیکا ماشین را پارک و خاموش کرد. فکر کردم: خب، این بازی توست - منتظر قوانین بازی هرچه که باشند می‌مانم. ولی بخشی از وجودم هم فکر می‌کرد: لعنت بر شیطان، حالا چون دوباره رفتی توی آن حالت روی پل دلیل نمی‌شود من دیگر خودم نباشم.

با خوش‌رویی پرسیدم: «داداش جک چطور است؟»

دیگر نمی‌توانست در جواب این سؤال هم بگوید: «دارم رانندگی

می‌کنم.»

بدون این‌که نگاهم کند، جواب داد: «جک جک است.»

خب، این جمله آن‌طور که قدیم‌ها زمان آدریان می‌گفتیم، از نظر فلسفی خودآشکار بود.

«یادت می‌آید-»

حرفم را قطع کرد: «منتظرم.»

فکر کردم بسیار خوب. اول دیدار، بعد رانندگی، حالا هم انتظار. بعدش چه خواهد بود؟ خرید، آشپزی، خوردن و نوشیدن، دست‌مالی، جلق‌زدن و گاییدن؟ من که خیلی شک دارم این‌طور پیش برود. ولی همین‌طور که کنار هم نشسته بودیم، یک مرد کچل و یک زن با آن تار موهای مثل سیل گربه، متوجه آن چیزی شدم که باید در جا می‌فهمیدم. بین ما دو نفر، ورونیکا خیلی عصبی‌تر بود. و در حالی که من به خاطر او عصبی بودم، روشن بود که او به خاطر من عصبی نیست. من مثل یک مزاحم ناچیز ولی لازم بودم. ولی چرا وجودم لازم بود؟

نشستم و صبر کردم. فکر کردم ای کاش آن روزنامه‌رایگان را توی قطار نگذاشته بودم. با خودم فکر کردم چرا با ماشین خودم این‌جا نیامدم. شاید چون وضعیت محدودیت‌های پارکینگ این‌جا را نمی‌دانستم. یک لیوان آب می‌خواستم. شاش هم داشتم. شیشه را پایین کشیدم. این بار ورونیکا اعتراضی نکرد.

«نگاه کن.»

نگاه کردم. گروه کوچکی روی پیاده‌روی سمت من به طرف‌مان در حال حرکت بودند. شمردم پنج نفر بودند. جلوی‌شان مردی بود که، با وجود گرما، چندین لایه لباس کلفت پشمی پوشیده بود، از جمله یک جلیقه و یک جور کلاه شکاری. جلیقه و کلاهش پوشیده از نشان‌های فلزی بود، حدس می‌زنم حدوداً سی یا چهل تا، بعضی‌های‌شان زیر نور خورشید برق می‌زد؛ یک زنجیر ساعت بین جیب‌های جلیقه‌اش آویزان بود. حالت صورتش سرزننده بود: مثل کسی به نظر می‌رسید که در سیرک یا شهربازی یک کار بی‌ربط و عجیب دارد. پشت سرش دو مرد می‌آمدند: اولی سبیل سیاهی داشت و اردک‌وار راه می‌رفت؛ دومی کوچک بود و کج و کوله و یک شانه‌اش خیلی بالاتر از دیگری بود- یک لحظه توقف کرد که در باغچه‌ای تف کند. و پشت سرشان پسرۀ

دیلاق و خل وضعی بود که عینک به چشم داشت و دست زنی تپل میل را گرفته بود که شبیه هندی‌ها بود.

وقتی به ما رسیدند، مرد سبیلدار گفت: «می‌خانه.»

مردی که نشان‌های فلزی داشت پاسخ داد: «نه، می‌خانه نه.»

مرد اول اصرار کرد: «می‌خانه.»

زن گفت: «مغازه.»

همه‌شان خیلی بلند حرف می‌زدند، مثل بچه‌هایی که تازه مدرسه‌شان تعطیل شده باشد.

مرد یک‌وری تکرار کرد: «مغازه» و آرام یک گلوله تف توی بوته‌ها انداخت.

با دقت تمام نگاه می‌کردم چون این‌طور به من گفته شده بود. گمان می‌کنم، همه‌شان بین سی تا پنجاه سال داشتند، در عین حال، یک جور ویژگی ثابت و فارغ از سن داشتند. و گذشته از آن، ترسی آشکار که آن‌طور که زوج عقبی دست هم را گرفته بودند واضح‌تر می‌شد. شباهتی به رابطه عاشقانه نداشت، بیش‌تر شبیه دفاع در برابر دنیا بود. بدون نگاه به ماشین چند قدمی از ما دور شدند. چند متر عقب‌تر، مرد جوانی با شلوارک و پیراهن یقه‌باز می‌آمد؛ مطمئن نبودم مواظب آن‌هاست یا این‌که ارتباطی با آن‌ها ندارد.

سکوتی طولانی برقرار شد. به وضوح، من بودم که باید همه کارها را انجام می‌دادم.

«خب؟»

جواب نداد. شاید سؤال زیادی کلی بود.

«مشکل‌شان چیست؟»

«تو چه مشکل داری؟»

با آن همه لحن عتاب‌آمیز، جواب مربوطی به نظر نمی‌رسید. پس بیش‌تر فشار آوردم.

«آن مرد جوان با آن‌ها بود؟»

سکوت.

«این‌ها مال بهزیستی یا همچنین چیزهایی هستند؟»

ورونیکا که کلاچ را ناگهان ول کرد سرم محکم به پشتی صندلی کوبیده شد. دور یکی دو بلوک به حالت مسابقه چرخاندمان. روی سرعت گیرها چنان گاز می داد که انگار نمایش پرش است. دنده عوض کردنش، یا نکردنش، افتضاح بود. چهار دقیقه‌ای طول کشید تا کنار زد و ماشین را پارک کرد. چرخ جلوش اول رفت روی جدول و دوباره برگشت پایین.

بی اختیار به این فکر افتادم: مارگارت همیشه راننده خوبی بود. نه این که فقط با احتیاط براند بلکه با ماشین درست رفتار می کرد. قدیم‌ها هروقت درس رانندگی می گرفتم، مربی‌ام توضیح می داد که وقتی دنده عوض می کنی کنترل کلاچ و دنده‌ات باید آن قدر نرم و نامحسوس باشد که سر سرنشین ماشین یک سائتی متر هم روی ستون مهره‌هایش جابه جا نشود. آن حرف خیلی رویم اثر گذاشت و اغلب وقتی سوار ماشین دیگرانم به این مسئله توجه می کنم. اگر با ورونیکا زندگی می کردم، بیش تر هفته‌ها باید پیش کایروپرکتور می رفتم.

«می دانی تو کلاً نمی گیری. نه؟ هیچ وقت نمی گرفتی. هیچ وقت هم نخواهی گرفت.»

«خب، کسی هم کمک خاصی نکرده که از قضیه سر دربیاورم.»

بعد دیدم‌شان- هر کس که بودند- که به سویم می آمدند. علت آن مانور دادن توی خیابان همین بوده است: که از آن‌ها دوباره جلو بزنیم. کنار یک مغازه بودیم و یک رخت‌شوی خانه، آن طرف خیابان هم می خانه‌ای بود. مردی که نشان داشت- «دادبزن» دنبال همین لغت می گشتم، آدم شاد و خندانی که دم در ورودی شهر بازی یا سیرک تشویقتان می کند وارد شوید و زن ریشو یا پاندای دوسر را ببینید- هنوز جلو بقیه گروه راه می رفت. چهار نفر دیگر حالا دور جوان شلوارک پوش جمع شده بودند، پس قاعدتاً او هم با آن‌ها بود. یک جور

مددکار. حالا شنیدم که می گفت:

«نه، کین! امروز می خانه نمی رویم. جمعه شب، شب می خانه است.»

مرد سبیل دار تکرار کرد: «جمعه.»

حواسم بود که ورونیکا کمربندش را باز کرده بود و داشت در ماشین را باز می کرد. وقتی من هم شروع کردم همان کار را بکنم گفت: «تو بمان.» انگار داشت به سگش دستور می داد.

دعوی می خانه یا مغازه هنوز در جریان بود تا این که یکی شان متوجه ورونیکا شد. مرد لباس پشمی کلاهش را برداشت و مقابل سینه اش گرفت، بعد گردنش را خم کرد. مرد یکووری همان جا شروع به بالا و پایین پریدن کرد. پسرۀ دیلاق دست زن را ول کرد. مددکار لب خندی زد و دستش را به سوی ورونیکا دراز کرد. در یک چشم به هم زدن جمعی بی آزار دورش را گرفته بود. زن هندی حالا دست ورونیکا را گرفته بود و مردی که می خواست به می خانه برود سرش را روی شانه او گذاشته بود. به نظر می آمد ورونیکا از این بذل توجه اصلاً ناراحت نیست. برای اولین بار در آن بعدازظهر دیدم که لب خند می زد. سعی کردم بشنوم چه حرف هایی رد و بدل می شود، ولی صداها همه درهم و برهم بودند. بعد دیدم که ورونیکا برگشت و شنیدم می گوید:

«به زودی.»

دو سه نفرشان تکرار کردند «به زودی.»

مرد یکووری کمی بیش تر سر جایش بالا و پایین پرید، پسرۀ دیلاق خندۀ خل وضعانه ای کرد و داد زد «خدا حافظ مری!» شروع کردند او را تا ماشین دنبال کردن، بعد متوجه من شدند که در صندلی کنار راننده نشسته بودم و ناگهان ایستادند. چهار نفرشان شروع کردند دیوانه وار دست تکان دادن، در همان حال مرد لباس پشمی با قلدری نزدیک آن سمت ماشین آمد که من نشسته بودم. کلاهش هنوز به سینه اش فشرده بود. دست دیگرش را از شیشه ماشین به طرفم دراز کرد و من با او

دست دادم.

با لحنی رسمی گفت: «ما داریم می‌رویم مغازه.»

با لحنی متقابلاً خشک پرسیدم: «می‌خواهید چی بخرید؟»

یکه خورد و مدتی درباره‌اش فکر کرد.

در نهایت پاسخ داد: «چیزهایی که لازم داریم.» به نشانه تأیید

خودش سری تکان داد و اضافه کرد: «واجبات.»

بعد آن ادای احترام رسمی از گردنش را انجام داد، برگشت و کلاه سنگین از نشان‌هایش را سرش گذاشت.

گفتم: «آدم خیلی خوبی به نظر می‌آید.»

ولی او داشت با یک دست دنده عوض می‌کرد و با دیگری

برای‌شان دست تکان می‌داد. متوجه شدم که داشت عرق می‌کرد. بله،

روز گرمی بود ولی با وجود این، نباید آن‌قدر عرق می‌کرد.

«همه‌شان از دیدنت خیلی خوشحال بودند.»

تقریباً مطمئن بودم به هیچ یک از چیزهایی که می‌گویم جواب

نخواهد داد و همین‌طور این که خیلی عصبانی بود - قطعاً از دست من،

ولی از دست خودش هم همین‌طور. نمی‌توانم بگویم احساس می‌کردم

کار بدی کرده‌ام. آماده بازکردن دهانم بودم که دیدم بدون این که

سرعتش را کم کند سرعت‌گیری را نشانه رفته، و از ذهنم گذشت که

ممکن است نوک زبانم را بر اثر آن گاز بگیرم. بنابراین تا به خیر و

سلامت از خطر آن سرعت‌گیر جستیم صبر کردم و گفتم:

«دلم می‌خواهد بدانم آن یارو چند تا نشان داشت.»

سکوت. سرعت‌گیر.

«همه توی یک خانه زندگی می‌کنند؟»

سکوت. سرعت‌گیر.

«پس جمعه‌ها، شب می‌خانه است.»

سکوت. سرعت‌گیر.

«آره، با هم رفته بودیم مینسترورت. آن شب مهتاب بود.»

سکوت. سرعت گیر. حالا پیچیدیم توی خیابان اصلی و تا آنجا که به یاد می‌آورم بین ما و ایستگاه چیزی جز آسفالت صاف نبود. «این تکه خیلی جالبی از شهر است.» فکر کردم با اذیت کردنش ممکن است فرجی بشود- هر فرجی که باشد. با او مثل یک شرکت بیمه رفتار کردن قبلاً خوب جواب داده بود.

«بله، حق با توست. باید زود برگردم.»

«در هر حال، این که آن روز سر ناهار هم‌دیگر را دیدیم خوب بود.» «کتابی از کارهای استفان زوایگ هست که مشخصاً توصیه کنی؟» «این روزها آدم‌های چاق خیلی زیاد شده‌اند. چاق گنده. این یکی از چیزهایی است که از زمان جوانی ما عوض شده. نه؟ یادم نمی‌آید کسی توی بریستول آنقدر چاق بوده باشد.» «چرا آن یارو خله تو را مری صدا کرد؟»

خوب شد کمر بند ایمنی را بسته بودم. این بار، شیوه پارک کردن ورونیکا این بود که جفت چرخ‌های کناری را با سرعت حدود سی و پنج کیلومتر در ساعت بالای کناره خیابان ببرد و بعد پایش را بکوبد روی ترمز.

خیره به جلو گفت: «بیرون.»

سری تکان دادم، کمر بندم را باز کردم و آرام از ماشین پیاده شدم. بیش از حد لزوم در را باز نگه داشتم، فقط برای این که یک بار دیگر اذیتش کنم. و گفتم:

«اگر همین‌طوری ادامه بدهی، پدر تایرهایت را درمی‌آوری.»

راهش را که کشید و رفت، در از دستم بیرون کشیده شد.

سوار قطار به سمت خانه روانه شدم، بدون این که به چیزی فکر کنم یعنی واقعاً فقط حس می‌کردم. و حتا درباره آن‌چه حس می‌کردم هم فکر نمی‌کردم. تازه عصر آن روز بود که کم‌کم شروع کردم به بررسی آن‌چه اتفاق افتاده بود.

دلیل اصلی احساس حماقت و مضحکه شدنم چیزی بود- که همین چند روز قبل، پیش خودم چه اسمی رویش گذاشته بودم؟ به نام «امیدواری ابدی قلب بشر.» و قبل از آن هم «جذابیت چیرگی بر نفرت کسی». فکر نمی‌کنم اصولاً اهل خودشیفتگی باشم، اما روشن است که بیش‌تر از آن‌چه فکر می‌کردم گرفتارش هستم. آن‌چه به عنوان اراده‌ای برای بازپس‌گیری چیزی که به من به ارث رسیده شروع شده، حالا به چیزی بسیار بزرگ‌تر تبدیل شده بود، چیزی که سایه‌اش بر تمام زندگی‌ام افتاده بود، بر زمان و بر حافظه. و اشتیاق. فکر می‌کردم- در سطحی از وجودم واقعاً فکر می‌کردم- که می‌توانم به آغاز برگردم و همه‌چیز را عوض کنم. این‌که می‌توانم کاری کنم که خون در عروق، برعکس به جریان بیفتد. آن‌قدر از خودراضی بودم که چنین فکری بکنم- حتا اگر به این شدت بیان نکرده بودم- که می‌توانم کاری کنم که ورونیکا دوباره دوستم داشته باشد و این‌که مهم است چنین کاری را انجام دهم. وقتی در مورد درآوردن «ته‌وتوی قضیه» ایمیل زده بود، اصلاً متوجه لحن تمسخرآمیزش نشده بودم و آن را دعوت‌نامه‌ای تلقی کرده بودم، تقریباً مثل دعوت‌نامه‌ای مشتاقانه.

حالا که نگاه می‌کنم، نحوه برخوردش با من همیشه همین‌طور بوده است- نه فقط در ماه‌های اخیر بلکه در خلال تمام این سال‌ها. او مرا ضعیف و ناکافی دیده بود، آدریان را ترجیح داده و همیشه این قضاوتش را صحیح قلمداد کرده بود. حالا می‌فهمیدم این حالت در کلیه حرکاتش خودآشکار بود، چه از نظر فلسفی چه از جهات دیگر. اما من، بدون درک انگیزه‌های خودم، خواسته بودم به او، حتا حالا که خیلی دیر شده، ثابت کنم درباره‌ی من اشتباه کرده است. یا شاید این‌که برداشت اولیه‌اش از من- زمانی که با جسم و روح یک‌دیگر آشنا می‌شدیم، زمانی که بعضی از کتاب‌ها و نوارهایم را تأیید کرد، زمانی که مرا آن‌قدر دوست داشت که به خانه‌شان ببرد- درست بوده است. فکر می‌کردم می‌توانم بر نفرت غلبه و ندامت را تبدیل به حس گناه

کنم و بعد بخشیده شوم. این فکر که می‌توانیم بخش عمده زندگی‌های مان را، که از هم جدا بوده، پاک کنیم به گونه‌ای وسوسه‌ام می‌کرد، این که نواری را که زندگی‌مان رویش ضبط شده است بتریم و دوباره وصله کنیم، برگردیم بر سر آن دوراهی در مسیرمان و راه کم‌تر پیموده یا اصلاً نپیموده را برگزینیم. در عوض فقط عقل و شعورم را کنار گذاشته بودم. به خودم گفتم پیر احمق. و هیچ احمقی مثل یک پیر احمق نمی‌شود: این چیزی است که مادرم، که سال‌هاست مرحوم شده، زمانی که در روزنامه‌ها داستانی می‌خواند عادت داشت دربارهٔ مردان پیری بگوید که عاشق زنان جوان‌تر می‌شدند و ازدواج‌های‌شان را به خاطر نیش‌خندی احمقانه، موهای رنگ‌شده و یک جفت پستان سفت و برآمده برباد می‌دادند. نه این که او حرفش را این‌طور زده باشد. و حتی نمی‌توانستم کلیشه بودن را بهانه کنم این که صرفاً داشتم کاری را می‌کردم که مردان هم‌سنم از روی تکرار انجام می‌دهند. نه، من پیراحمق عجیب و غریب‌تری بودم که امیدهای واهی مهر و عاطفه را نثار دور از ذهن‌ترین آدم‌ها در این دنیا می‌کردم.

هفته بعد از آن ماجرا از تنهاترین هفته‌های زندگی‌ام بود. به نظر می‌رسید هیچ چیزی که ارزش انتظار و اشتیاق داشته باشد باقی نمانده است. با دو صدایی که به وضوح در سرم صحبت می‌کردند تنها بودم: مارگارت که می‌گفت: «تونی، دیگر خودت هستی و خودت» و ورونیکا که می‌گفت: «تو کلاً نمی‌گیری ... هیچ وقت نمی‌گرفتی. هیچ وقت هم نخواهی گرفت.» و حتی دانستن این که اگر به مارگارت زنگ بزنم خیلی خفتم نخواهد داد- دانستن این که با خوش‌حالی موافقت خواهد کرد که دوباره با هم یکی از آن ناهارهای خودمانی‌مان را بخوریم و همه چیز عین قبل خواهد بود- باعث می‌شد حتی بیش‌تر احساس تنهایی کنم. که بود که می‌گفت هرچه بیش‌تر زندگی کنیم کم‌تر می‌فهمیم؟

با وجود این، همان‌طور که از روی عادت تکرار می‌کنم، من حس می‌کنم

غریزی برای بقا و حفاظت از خودم دارم. و اعتقاد به داشتن چنین حسی تقریباً مثل این است که واقعاً آن را داشته باشی، چون به این معناست که به همان صورت عمل خواهی کرد. بنابراین، بعد از مدتی راه افتادم. می‌دانستم باید به همان حالتی برگردم که، قبل از این که این خیالات احمقانه سرپیری مرا اسیر خود کنند، داشتم. باید به کارهای خودم، هر چه باشند، جدای از تمیزکردن آپارتمان و اداره کتابخانه بیمارستان محل برسم. آه، بله، و می‌توانستم دوباره روی پس گرفتن چیزهایم تمرکز کنم.

نوشتم: «جک عزیز، می‌خواستم ببینم آیا می‌توانی کمک مختصر دیگری دربارهٔ ورونیکا به من بکنی؟ به نظرم می‌آید که عین آن زمان‌های قدیم عجیب و مرموز است. خب، آیا ما آدم‌ها هیچ‌وقت یاد می‌گیریم؟ در هر حال، گره قضیه دفتر خاطرات رفیق قدیمی‌ام که مادرت در وصیت‌نامه‌اش برایم به ارث گذاشته هنوز باز نشده است. آیا هیچ توصیه دیگری در این مورد داری؟ یک معمای کوچک دیگر هم هست. هفته گذشته با و. در لندن قرار ناهار خوبی داشتم. بعد از من خواست که یک بعدازظهر سوار خط شمالی مترو شوم. به نظر می‌آید می‌خواست تعدادی از بچه‌های مددجو را نشانم بدهد و بعد که این کار را کرد ناراحت و دماغ شد. آیا هیچ توضیحی داری که به درک این ماجرا کمک کند؟ امیدوارم همه‌چیز بر وفق مراد باشد. ارادتمند. تونی و.»

امیدوار بودم ادای رفاقت‌آمیز بودن نامه آن‌قدر که برای من قلبی و الکی بود به نظر او جعلی و دروغی نیاید. بعد به آقای گانل نامه‌ای نوشتم و از او خواستم در قضیهٔ وصیت‌نامهٔ خانم فورد به وکالت از من عهده‌دار امور باشد. به او گفتم - البته محرمانه - که در برخوردهای اخیرم با دختر آن مرحومه متوجه نوعی عدم تعادل شده‌ام و حالا فکر می‌کنم مناسب‌تر باشد که یک کارشناس با خانم ماریوت تماس بگیرد و درخواست رفع و رجوع هرچه سریع‌تر مسئله را بکند.

برای خودم یک مراسم وداع نوشتالژیک شخصی ترتیب دادم. ورونیکا را مجسم کردم که می‌رقصد و موهایش روی صورتش ریخته است. او را تصور کردم که به خانواده‌اش اعلام می‌کند «من تونی را تا اتاقش همراهی می‌کنم» و در گوشم نجوا می‌کند که مثل شیطان خواهم خوابید و جلق‌زدن بلافاصله من در کاسه دست‌شویی قبل از این‌که او
 حتا به طبقه پایین برسد. به مچم فکر کردم که برق می‌زند و آستین‌هایم که تا آرنج بالا زده‌ام. آقای گانل جواب داد که بگوید همان‌طور که خواسته بودم عمل خواهد کرد. داداش جک هرگز جواب نداد.

دقت کرده بودم - راستش، همیشه می‌کنم - که محدودیت‌های پارکینگ فقط بین ساعت ده صبح تا دوازده ظهر اعمال می‌شود. شاید برای این‌که مانع شوند افراد تا این‌جای شهر رانندگی کنند و به جای آن ماشین‌های‌شان را برای بقیه روز جایی بگذارند و با مترو رفت‌وآمد کنند. پس تصمیم گرفتم این بار با ماشین خودم بروم: یک فولکس واگن پولو که لاستیک‌هایش خیلی بیش‌تر از ماشین ورونیکا عمر خواهد کرد. بعد از یک ساعتی رانندگی پرهرج‌ومرج در نرت سیرکولار به جایی که می‌خواستم رسیدم، ماشین را همان جایی گذاشتم که دفعه قبل پارک کرده بودیم، طوری که به سمت بالای شیب ملایم یک خیابان فرعی بود و خورشید بعدازظهر هم گردوغبار روی یک بوته مندارچه را روشن کرده بود. بچه‌های مدرسه‌رو دسته‌دسته روانه خانه‌های‌شان بودند، پسرها با پیراهن‌های ازشلواردرآمده و دخترها با دامن‌هایی به طرز تحریک‌آمیزی کوتاه، خیلی‌هاشان با تلفون همراه صحبت می‌کردند، بعضی مشغول خوردن بودند و چندتایی هم سگرت می‌کشیدند. وقتی من مدرسه می‌رفتم بهمان می‌گفتند تا وقتی لباس مدرسه تن‌مان است باید به گونه‌ای رفتار کنیم که در شأن مدرسه باشد. پس خبری از خوردن یا نوشیدن در خیابان نبود و اگر مچ کسی

را می گرفتند که سگرت کشیده تنبیهش می کردند. اختلاط با جنس مخالف هم مجاز نبود: مدرسه دخترانه‌ای که مربوط به ما می شد و مکانش نزدیک مدرسه ما بود، دانش آموزانش را پانزده دقیقه قبل از این که پسرها مرخص شوند تعطیل می کرد تا فرصت کافی داشته باشند که از سر راه هموعان مرد صیاد و شهوت زده کنار بروند. آن جا نشستم و همه این ها را به خاطر آوردم، تفاوت ها را برشمردم، بدون این که به نتیجه گیری خاصی برسم. این حالت را نه تحسین می کردم و نه مخالفتی با آن داشتم. برایم فرقی نداشت. حق فکر کردن و قضاوت را از خودم سلب کرده بودم. تنها چیزی که برایم اهمیت داشت این بود که بفهمم چرا چند هفته پیش به این خیابان آورده شدم. پس همان طور که شیشه ماشین را پایین داده بودم نشستم و انتظار کشیدم.

بعد از دو ساعتی قطع امید کردم. روز بعد برگشتم و همین طور روز بعدش، بدون هیچ موفقیتی. بعد به خیابانی که مغازه و می خانه در آن بود رفتم و بیرون پارک کردم. صبر کردم، رفتم داخل مغازه و مقداری خرده ریز خریدم، اندکی بیش تر صبر کردم، به خانه برگشتم. به هیچ عنوان احساس اتلاف وقت نمی کردم: تاحدی می توان گفتم برعکس بود- این که این چیزی بود که وقتی حالا باید صرفش می شد. و در هر حال آن مغازه جای بسیار مفیدی از آب درآمد. یکی از آن جاهایی بود که از غذای آماده تا وسایل کار و تعمیرات در آن پیدا می شد. در این مدت از آن جا سبزیجات، پودر ماشین ظرف شویی، گوشت ورقه شده و دستمال توالت خریدم، از خودپردازشان هم استفاده کردم و سئروسات عرق را هم تأمین کردم. بعد از چند روز، دیگر مرا «رفیق» صدا می کردند.

زمانی به این فکر افتادم که به اداره تأمین اجتماعی زنگ بزنم و بپرسم آیا خانه مددکاری ای دارند که مردی سرتاپا پوشیده از نشان را در خود جای داده باشد؟ اما شک داشتم این کار به نتیجه ای برسد. سر اولین سؤالشان گیرخواهم کرد: برای چه می خواهید بدانید؟

نمی دانستم چرا می خواهم بدانم. اما همان طور که گفتم، اصلاً احساس اضطراب نداشتم. مثل این بود که به مغزت فشار وارد نکنی تا خاطره ای را به یاد آوری. اگر فشاری به -چه؟- زمان وارد نمی کردم، آن وقت ممکن بود چیزی حتماً راه حلی پیدا شود.

و به وقت خودش لغت هایی را که اتفاقی به گوشتم خورده بود به یاد آوردم. «نه کن، امروز می خانه نداریم. جمعه ها شب می خانه است.» بنابراین جمعه بعد آن جا رفتم و با یک روزنامه در می خانه ویلیام چهارم نشستم. یکی از آن می خانه ها بود که تحت فشار اقتصادی نوسازی شده بود. صورت غذایی داشت با فلان چیز و بهمان چیز کبابی روی زغال و تلویزیونی که در سکوت، برنامه های شبکه خبری بی بی سی را پخش می کرد و همه جا هم پر از تخته سیاه بود: یکی تبلیغ شب مسابقه هفته، دیگری کلوب ماهانه کتاب، سومی برنامه های آتی شبکه ورزش و روی چهارمی هم فکر روزی با مایه طنز نقش بسته بود که بدون شک از یکی از آن کتاب های بازاری پرورش عقل و هوش برداشته شده بود. به آرامی، در حال حل کردن جدول مشروبم را می نوشیدم، ولی هیچ کس نیامد.

جمعه دوم، فکر کردم: چطور است شامم را هم همین جا بخورم، پس ماهی کباب شده روی زغال با چیپس دست بر و یک لیوان بزرگ سوویون بلانک شیلیایی سفارش دادم. چندان هم بد نبود. بعد، جمعه سوم، درست همان موقع که داشتم پاستای پنهانم را در سس پنیر گورگونزولا و گردو به چنگال می کشیدم، مرد یک وری و یاروی سبیل دار وارد شدند. انگار که آشنا باشند سر یک میز نشستند و صاحب بار که واضح بود شرایطشان را می داند، برای هر کدامشان یک لیوان آب جو آورد که هردو به آرامی شروع به سرکشیدنش کردند. به اطراف نگاه نمی کردند، چه برسد به این که بخواهند با کسی چشم تو چشم شوند و متقابلاً، کسی هم متوجه آنها نشد. بعد از بیست دقیقه ای یک زن سیاه که مثل مادرها بود وارد شد، رفت طرف بار، پول

نوشیدنی‌ها را پرداخت و آرام دو مرد را به سمت بیرون همراهی کرد. من فقط نظاره‌گر بودم و صبر می‌کردم. زمان طرف من بود، بله بود. آهنگ‌ها گاهی حقیقت را می‌گویند.

از آن به بعد مشتری دائم هم بار و هم مغازه شده بودم. عضو کلوب کتاب نشده بودم و در شب‌های مسابقه شرکت نمی‌کردم، اما مدام سر میز کوچکی کنار پنجره می‌نشستم و ته‌وتوی صورت غذا را درمی‌آوردم. به امید چه بودم؟ شاید این که فرصتی پیدا کنم با مددکار جوانی که بعد از ظهر روز اول دیده بودم آن گروه پنج‌نفره را همراهی می‌کند صحبت کنم یا حتا، شاید با مرد نشان‌دار که از همه‌شان دوستانه‌تر و قابل معاشرت‌تر به نظر می‌رسید. بی آن که خودم احساس کنم صبور بودم؛ دیگر ساعت‌ها را نمی‌شمردم. و بالاخره یک روز عصر اول وقت، هر پنج نفرشان را دیدم که نزدیک می‌شدند و همان زن هم مراقب‌شان بود. به نوعی، حتا متعجب هم نشدم. دو نفر مشتری دائم وارد بار شدند و سه نفر دیگر با پرستار به مغازه رفتند.

بلند شدم و آبجو و روزنامه‌ام را به نشانه این که برخوام گشت همان جا روی میز گذاشتم. وارد مغازه که شدم یک سبد پلاستیکی زرد برداشتم و آرام شروع به گشتن در مغازه کردم. ته یک ردیف، سه نفرشان جلو یک قفسه محلول‌های شوینده جمع شده بودند و با جدیت درباره این که کدام یک را بخرند بحث می‌کردند. جا تنگ بود و نزدیک که می‌شدم بلند گفتم: «بخشید.» پسر دیلاق عینکی بلافاصله خودش را در حالی که صورتش به سمت قفسه بود به طبقه‌های لوازم آشپزخانه فشار داد و هر سه نفر ساکت شدند. رد که می‌شدم مرد نشان‌دار توی صورتم نگاه می‌کرد. با لب‌خند گفتم: «عصر به خیر.» به نگاه کردن ادامه داد و بعد به احترام گردش را خم کرد. ماجرا را همان جا رها کردم و به می‌خانه برگشتم.

چند دقیقه بعد آن سه نفر به دو نفر مشروب‌خور ملحق شدند. زن پرستار به بار رفت و سفارش داد. برایم خیلی جالب بود که با وجود

این‌که در خیابان، پرشور و شوق و بی‌جه‌وار بودند، در مغازه و می‌خانه خجالتی بودند و در گوشی حرف می‌زدند. برای تازه‌واردان نوشیدنی غیرالکلی آوردند. به نظرم رسید واژه «تولد» را شنیدم، ولی شاید اشتباه کرده باشم. به این نتیجه رسیدم که موقع سفارش دادن غذاست. مسیرم به بار مرا نزدیک‌شان می‌برد. برنامه مشخصی نداشتم. سه نفری که از مغازه آمده بودند هنوز سرپا بودند و نزدیک‌شان که شدم اندکی چرخیدند. یک «عصر به خیر» بانشاط دیگر به مرد نشان‌دار گفتم که او هم مثل قبل جواب داد. جوانک دیلاق حالا جلو من بود و هم‌چنان که آماده می‌شدم از کنارش بگذرم ایستادم و درست به او نگاه کردم. حدوداً چهل ساله بود، اندکی بلندتر از صد و هشتاد سانتی‌متر قد با پوستی رنگ پریده و عینک ته‌استکانی. می‌توانستم حس کنم که دلش می‌خواهد دوباره پشتش را به من بکند. اما در عوض کاری غیرمنتظره کرد. عینکش را برداشت و درست توی صورتم نگاه کرد. چشم‌هایش قهوه‌ای و آرام بودند.

تقریباً بدون فکر کردن، آرام به او گفتم: «من دوست مری‌ام.» نگاهش کردم که اول لب‌خندی زد و بعد ترس برش داشت. برگشت، ناله خفیفی کرد و خودش را نزدیک زن هندی کشید و دستش را گرفت. مسیرم را به سمت بار ادامه دادم. نصف باسنم را روی چهارپایه‌ای گذاشتم و شروع به بررسی صورت نوشیدنی‌ها کردم. چند لحظه بعد، متوجه مددکار سیاه شدم که کنارم ایستاده بود.

گفتم: «بخشید، امیدوارم کار بدی نکرده باشم.» پاسخ داد: «نمی‌دانم، خوب نیست یک‌هو بترسانیدش. به خصوص الان.»

«یک بار قبلاً دیده بودمش. با مری که یک بعدازظهر آمده بود این‌جا. من یکی از دوستانش هستم.» نگاهی به من کرد، انگار می‌خواهد انگیزه و راست‌گویی‌ام را ارزیابی کند. «پس دیگر خودتان متوجه هستید. نه؟»

«بله، متوجهم.»

و راستش این است که متوجه بودم. نیازی به صحبت با مرد نشان‌دار یا مددکار مرد نداشتم. حالا می‌دانستم.

این را در چهره‌اش دیدم. زیاد پیش نمی‌آید که حقیقت داشته باشد، نه؟ حداقل نه برای من. ما به آن‌چه مردم می‌گویند گوش می‌دهیم، آن‌چه را می‌نویسند می‌خوانیم - این شاهد ماست، سند ماست. اما وقتی چهره با حرف‌های گوینده در تناقض است در چهره دقیق می‌شویم. تغییری در جهت نگاه، از خجالت سرخ شدنی تدریجی، پریدن عصبی یک ماهیچه صورت - و بعد می‌فهمیم. متوجه ریاکاری یا ادعای دروغ می‌شویم و حقیقت آشکارا پیش روی مان می‌ایستد.

اما این یکی فرق داشت، ساده‌تر بود. تناقضی در کار نبود - من به وضوح آن را در چهره‌اش دیدم. در چشم‌ها، رنگ‌شان و حالت‌شان، و در گونه‌ها، رنگ پریدگی‌شان و ساختار زیرشان. سند و مدرک از قدش هم می‌بارید و نوعی که استخوان‌ها و ماهیچه‌هایش آن قدوبالا را شکل می‌دادند. این پسر آدریان بود. نیازی به شناس‌نامه یا آزمایش دی‌ان‌ای نداشتم - من آن را دیدم و حس کردم. و البته تاریخش هم می‌خورد: او باید حالا حدوداً این سنی می‌بود.

قبول دارم که واکنش اولیه‌ام خودانگارانه^۱ بود. نمی‌توانستم مانع یادآوری چیزی شوم که در بخشی از نامه‌ام خطاب به ورونیکا نوشته بودم: «فقط مسئله این است که می‌توانی کاری کنی که قبل از این‌که بفهمد موجود کسل‌کننده‌ای هستی حمله بشوی یا نه.» حتا آن زمان هم واقعاً منظوری نداشتم - صرفاً داشتم گرد و خاک می‌کردم و دنبال راهی بودم که اذیت کنم. در واقع، در تمام مدتی که با ورونیکا بودم به نظرم خیلی چیزها آمده بود - جذاب، پررمزوراز، لجباز - اما نه کسالت‌آور،

^۱ در متن اصلی Solipsistic به معنی دیدگاهی فلسفی که در آن خود تنها چیزی است که می‌توان از وجود آن اطمینان داشت - م.

هرگز. و حتا در برخوردهای اخیرم با او، هرچند ممکن است صفت‌های جدیدی جای قبلی‌ها را گرفته باشند- زجرآور و یک‌دنده، از خودراضی ولی در عین حال به نوعی جذاب- هرگز او را کسالت‌آور نیافته بودم. پس این حرف همان قدر که آزاردهنده بود، دروغ هم بود. ولی این فقط نیمی از ماجرا بود. وقتی خواسته بودم بهشان آسیب بزنم نوشته بودم: «چیزی در درونم آرزو می‌کند بچه‌ای داشته باشید، چون من از آن‌هایی هستم که به انتقام زمانه اعتقاد دارم. اما انتقام باید از آدم درست گرفته شود یعنی شما دو نفر.» و بعد «بنابراین چنین آرزویی برای‌تان نمی‌کنم. انصاف نیست یک چنین معصوم را در معرض کشف این حقیقت قرار دهم که تحفه‌ای از اسافل اعضای شما بوده است، البته با عرض معذرت بابت استفاده از لغات شاعرانه.» ندامت شبیه دوباره نیش‌زدن است: این کاری است که احساس ندامت با شما می‌کند. قدرت گزندگی آن نامه را بعد از بازخوانی‌اش تجسم کنید. لغت‌ها شبیه یک مشت لعن و نفرین قدیمی بودند که حتا یادم رفته بود چگونه آن‌ها را بر زبان می‌آوردم. البته واضح است که به نفرین اعتقاد ندارم- و نداشتم. یعنی به این‌که واژه‌هایی منجر به رخ دادن وقایعی شوند، ولی نفس این‌که چیزی را نام ببری که بعداً اتفاق بیفتد- آرزوی بلایی مشخص و بعد نازل شدن آن- هنوز لرزه‌ای فردانیوی بر تن می‌اندازد. این‌که من جوان که نفرین کرده بود و من پیر، که شاهد حاصل آن نفرین بود، احساسات کاملاً متفاوتی داشتیم به هیچ عنوان تعبیری در اصل قضیه نمی‌داد. اگر قبل از این‌که همه این‌ها شروع بشود به من می‌گفتید آدریان، به جای کشتن خودش، به فرض محال با ورونیکا عروسی کرده بود و بچه‌ای داشتند و بعد شاید چند تای دیگر و بعد نوه‌هایی، جواب می‌دادم: اشکالی ندارد، هرکسی دنبال زندگی خودش. شما مسیر خودتان را رفتید و من هم مسیر خودم را. هیچ دل‌خوری‌ای هم در کار نیست. و حالا این کلیشه‌های خاموش در برابر واقعیت تغییرناپذیری قرار می‌گرفتند که به وقوع پیوسته بود.

انتقام زمان از جنینی بی گناه. یاد آن مرد بدبخت آسیب دیده افتادم که در فروشگاه از من رو برگردانده بود و صورتش را لای دستمال های آشپزخانه و بسته های بزرگ دستمال توالت دولایه پنهان کرده بود که از حضورم بگریزد. راستش، غریزه اش درست حدس زده بود: من مردی بودم که باید از او رو گرداند. اگر زندگی شایستگی را پاداش می داد، حق من این بود که طرد شوم.

همین چندروز پیش بود که با اندکی خیال بافی در مورد ورونیکا خودم را سرگرم می کردم، و تمام این مدت قبول داشتم که چیزی از زندگی اش در چهل و خرده ای سالی که از آخرین دیدارمان گذشته بود نمی دانم. حالا برای سؤال هایی که نپرسیده بودم جواب هایی داشتم. آدریان حمله اش کرده بود و- که می داند!- شاید ضربه روحی خودکشی اش روی بچه توی رحم ورونیکا اثر گذاشته بود. پسری به دنیا آورده بود که در مقطعی ... تشخیص داده شده بود. چه تشخیصی؟ این که قادر نبود به تنهایی از پس خودش در جامعه بریاید و احتیاج به مراقبت دائم داشت، عاطفی و مالی. با خودم فکر کردم چه زمانی آن بیماری را تشخیص داده بودند؟ به فاصله کمی بعد از تولد یا طی بازه آرام چندساله ای که در طول آن ورونیکا می توانسته با آن چه از آن مصیبت به جامانده بوده خودش را تسلی دهد؟ اما بعدش- چه مدت زندگی اش را به پای او فدا کرده بود؟ شاید وقتی بچه به مدرسه کودکان استثنایی می رفته او کار نیمه وقت بیخودی دستوپا کرده بوده؟ و بعد، قاعدتاً، بچه بزرگتر شده و اداره اش مشکل تر و در نهایت آن تقلای ناخوشایند از حد گذشته و باعث شده ورونیکا اجازه بدهد او را به مددکاری ببرند. تصورش را بکنید چه حالی داشته است، با آن ضایعه، احساس شکست، احساس گناه. و حالا منی آمده بودم که شکایتم این بود که چرا دخترم هر از گاهی یادش می رود به من ایمیل بزند. آن فکرهای ناشایستی را هم که بعد از اولین دیدار با ورونیکا روی پل لرزان به ذهنم آمده بود، دوباره به یاد آوردم. فکر کردم کمی

ژولیده و نامرتب به نظر می‌رسید، فکر کردم که سرد، سرسنگین و نجسب بود. در واقع، شانس آورده بودم که او وقتش را در اختیارم گذاشته بود. و من از او انتظار داشتم دفتر خاطرات آدریان را به من بدهد؟ اگر من هم جای او بودم، احتمالاً آن را می‌سوزاندم، همچنان که حالا باور می‌کردم او این کار را کرده است.

هیچ‌کس نبود که بتوانم این‌ها را به او بگویم - حداقل تا مدتی طولانی. آن‌طور که مارگارت گفته بود، خودم بودم و خودم - و بنابراین باید می‌بودم. به خصوص که بریده‌ای از گذشته‌ام بود که باید دوباره ارزیابی‌اش می‌کردم، بی‌هیچ همدمی جز پشیمانی. و بعد از بررسی دوباره زندگی و شخصیت ورونیکا، باید به گذشته خودم برمی‌گشتم و قضیه آدریان را حل و فصل می‌کردم. دوست فیلسوفم که به زندگی خیره شد و به این نتیجه رسید که هر فرد مسئول و متفکری باید این حق را داشته باشد که این هدیه‌ای را که هرگز درخواست نشده بود، رد کند - و کسی که حرکت برجسته‌اش با گذشت هر دهه، بیش‌تر به ناچیزی و سازشی که دامن‌گیر بیش‌تر زندگی‌ها بود صحنه می‌گذاشت. «بیش‌تر زندگی‌ها»: زندگی من.

پس این تصویر او - تصویر زنده‌انزجار عمیقش از من و بقیه وجودم - حالا زیرورو شده بود. من و الکس هر دو فکر می‌کردیم «مدرک درجه یک، خودکشی درجه یک.» حالا چه جور آدریانی داشتم؟ کسی که دوست‌دخترش را باردار کرده بود، نتوانسته بود با عواقبش رودررو شود و به اصطلاح «راه دررو ساده» را انتخاب کرده بود. نه این‌که بتوان چیزی را در این قضیه، یعنی مطالبه نهایی فردیت در مقابل عمومیت قهار که آن را سرکوب می‌کند، ساده شمرد. ولی حالا باید آدریان را دوباره تعریف می‌کردم، او را از یک طغیان‌گر "نقل قول کننده از کامو" که برایش خودکشی تنها سؤال فلسفی واقعی بود تبدیل می‌کردم به ... چه؟ چیزی در همان حد و اندازه‌های رابسون

که به قول الکس «مایه اروس و تاناتوس» نبود، دانش آموز تا آن زمان نه چندان برجسته کلاس ششم تجربی که این دنیا را با یک جمله «ببخشید، مامان» ترک کرده بود.

آن زمان، چهارنفری درباره این که دوست دختر رابسون چه شکلی ممکن است باشد نظر داده بودیم- از باکره‌ای متین و موقر گرفته تا روسپی‌ای مبتلا به سوزاک. هیچ کدام مان درباره بچه یا آینده فکر نکرده بودیم. حالا، برای اولین بار، به این فکر فرو رفتم که چه بر سر دوست دختر رابسون آمده است و بر سر بچه‌شان. مادر باید هم سن و سال من باشد و به احتمال خیلی زیاد هنوز زنده است و بچه حتماً نزدیک پنجاه سالی دارد. آیا هنوز فکر می‌کرد که «بابا» در حادثه‌ای از بین رفته است؟ شاید هم برای فرزندخواندگی فرستاده شده و با این فکر بزرگ شده که ناخواسته بوده است. اما این روزها بچه‌های به فرزندپذیری قبول شده هم حق دارند مادر واقعی‌شان را ردگیری کنند. وقوع چنین اتفاقی را مجسم کردم و آن به هم رسیدن اندوه‌بار و آزاردهنده احتمالی را. دیدم می‌خواهم، حتا از این فاصله، از دوست دختر رابسون عذرخواهی کنم که آن قدر بی خیال بدون در نظر گرفتن درد و رنج و شرم ساری او درباره اش بحث کرده بودیم. چیزی در درونم می‌خواست که با او تماس بگیرد و از او بخواهد تمام اشتباهات گذشته‌های دورمان را ببخشد- هرچند در آن زمان از آن‌ها پاک بی‌خبر بوده است.

اما فکر کردن درباره رابسون و دوست دخترش فقط راه فراری بود از آن چیزی که حالا حقیقت قضیه آدریان بود. رابسون پانزده سالش بود؟ یا شانزده؟ هنوز در خانه پدری زندگی می‌کرد با پدر و مادری که قطعاً خیلی هم اهل آزادی دادن به او نبودند. و اگر سن دختر هم زیر شانزده سال بوده احتمال داشت اتهام تجاوز مطرح شود. پس واقعاً جای مقایسه نبود. آدریان بزرگ بود، از خانواده اش جدا شده و خیلی باهوش تر از رابسون بدبخت بود. از آن گذشته، آن موقع، اگر دختری را باردار می‌کردی و اگر نمی‌خواست سقط جنین کند، با او عروسی

می‌کردی: این‌ها قوانین بازی بودند. با وجود این آدریان حتا نتوانسته بود با این راه‌حل مرسوم هم روبه‌رو شود. مادرم به طرز آزاردهنده‌ای پرسیده بود: «فکر می‌کنی به خاطر این بود که زیادی باهوش بود؟» نه، هیچ ربطی به هوش نداشت و حتا از آن کم‌تر به شهادت اخلاقی. او با شکوه و زیبایی یک هدیهٔ اگزیتنسیتال را رد نکرده بود. او از کالسکهٔ بچهٔ توی سرسرا می‌ترسید.

من از زندگی چه می‌دانستم، کسی که آن‌قدر با احتیاط زندگی کرده بود؟ کسی که نه بُرده و نه باخته بود، بلکه فقط اجازه داده بود زندگی برایش اتفاق بیفتد؟ کسی که جاه‌طلبی‌های معمول را داشت و خیلی زود با برآورده‌نشده‌شان کنار آمد؟ کسی که از آسیب دیدن پرهیز می‌کرد و اسمش را توانایی بقا می‌گذاشت؟ کسی که صورت‌حساب‌هایش را سر وقت می‌پرداخت و جانب همه را تا حد امکان نگه می‌داشت، کسی که برایش شور و شغف و ناامیدی به سرعت تبدیل به واژه‌هایی شد که در رمان‌ها می‌توان یافت؟ کسی که ابراز انزجار از خودش هرگز واقعاً دردی در درونش ایجاد نکرد؟ راستش، باید در عین حال که نوع ویژه‌ای از ندامت و پشیمانی را تحمل می‌کردم به همهٔ این‌ها هم فکر می‌کردم: بالاخره کسی ضربه خورد که همیشه فکر می‌کرد می‌داند چطور از ضربه خوردن فرار کند- و دقیقاً هم به همین دلیل بر سرش آمده بود.

بعد از آن‌که با سرعت سی‌وپنج کیلومتر بر ساعت روی کنارهٔ خیابان رفته بود به من گفت: «بیرون.» حالا به این لغت معنای وسیع‌ترش را می‌دادم: بیرون از زندگی من، از اول هم هرگز نمی‌خواستم دوباره دوروبرم باشی. هرگز نباید قبول می‌کردم هم‌دیگر را ببینیم چه برسد به خوردن ناهار و این‌که ببرمت تا پسرم را ببینی. بیرون، بیرون!

اگر نشانی‌اش را داشتم، حتماً برایش نامهٔ کاغذی مناسبی

می‌فرستادم. بالای ایمیل‌م نوشتم «معذرت‌خواهی» و بعد آن را عوض کردم به «م ع ذ ر ت خ و ا ه ی» ولی زیادی داد می‌زد، پس برش گرداندم به همان صورت اول. تنها چاره این بود که روراست باشم.

ورونیکای عزیز

متوجه‌م که احتمالاً آخرین نفری هستم که دلت می‌خواهد حرفی از او بشنوی، ولی امیدوارم این نامه را تا آخر بخوانی. انتظار ندارم به این نامه پاسخی بدهی، اما مدتی وقت صرف بررسی دوباره اوضاع کرده‌ام و مایل‌م از تو معذرت‌خواهی کنم. انتظار ندارم نظر بهتری به من داشته باشی - البته از این‌که هست هم که بدتر نمی‌تواند بشود. آن نامه من نابخشودنی بود. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که آن واژه‌های مشمئزکننده بیان‌گر حالتی‌انی بودند. حقیقتاً وقتی دوباره بعد از این همه سال آن‌ها را خواندم مایه بهت و ناباوری‌ام شدند.

انتظار ندارم دفتر خاطرات آدریان را تحویل بدهی. اگر آن را سوزانده‌ای که کار تمام است. اگر نه، واضح است که چون پدر پسر است آن را نوشته، به تو تعلق دارد. تعجب می‌کنم اصلاً چرا از اول مادرت آن را برای من به ارث گذاشته، ولی آن قضیه اهمیتی ندارد.

متأسفم که آن‌قدر اسباب ناراحتی بوده‌ام. تو داشتی سعی می‌کردی چیزی را نشانم بدهی، ولی من آن‌قدر نفهم بودم که متوجه نشدم. برای تو و پسر است آرزوی زندگی پر از آرامش، تا حدی که شرایط اجازه می‌دهد، می‌کنم و هر زمان که برای هر کدام از شما کاری از دستم بر بیاید، امیدوارم بدون تعارف با من تماس بگیری.

ارادتمند، تونی

این بهترین کاری بود که می‌توانستم بکنم. به آن خوبی که دلم می‌خواست نبود، اما حداقل تک‌تک لغت‌هایش از دلم برآمده بودند. هیچ نقشه پنهانی پشت آن‌ها نداشتم. مخفیانه هم امید نداشتم که چیزی از آن عایدم شود. نه دفتر خاطرات، نه نظر مثبت ورونیکا و نه

حتا پذیرفته شدن عذرخواهی ام.

نمی توانم بگویم آیا بعد از فرستادن آن نامه احساس بهتری داشتم یا نه. احساس خاصی نداشتم. فرسوده، اذدرون تهی شده. علاقه ای نداشتم درباره آن چه اتفاق افتاده بود به مارگارت چیزی بگویم. بیش تر به سوزی فکرمی کردم و به شانس هر پدر و مادری که صاحب فرزندی می شوند با چهار دست و پا، مغزی طبیعی و ساختار عاطفی ای که به بچه، به دختر و به زن اجازه می دهد هر جور زندگی ای را که بخواهد هدایت کند. آن چنان که شاعر برای یک بچه نوزاد دعا کرده بود: امید که آدمی معمولی باشی.^۱

زندگی ام ادامه داشت. هم چنان به بیمارها، به آنانی که دوران نقاهت را می گذراندند و به کسانی که در شرف مرگ بودند، کتاب معرفی می کردم. خودم هم یکی دو کتاب می خواندم. آشغال های بازیافتی ام را بیرون می گذاشتم. به آقای گانل نامه ای نوشتم و از او خواستم دیگر مسئله دفتر خاطرات را پیگیری نکند. یک روز اواخر بعد از ظهر هوس کردم بروم دوروبر نرت سیرکولار، مقداری خرید کردم و شام را هم در ویلیام چهارم خوردم. پرسیدند به تعطیلات رفته بودم؟ در مغازه گفتم بله، ولی در می خانه گفتم نه. به نظر نمی آمد جواب هیچ اهمیتی داشته باشد. در هر حال اهمیتی هم نداشت. به چیزهایی که در تمام این سال ها برایم اتفاق افتاده بود فکر می کردم و این که چقدر تأثیر من در وقوع شان ناچیز بوده است.

اول فکر کردم ایمیلی قدیمی است که دوباره اشتباهی فرستاده شده است. ولی عنوانی که در بالای ایمیل به کار برده بودم همان جا بود: «معذرت خواهی.» زیر آن، پیغام پاک نشده بود. جوابش این طور بود: «تو هنوز نمی گیری، هیچ وقت نمی گرفتی، هیچ وقت هم نخواهی

^۱ مجدداً اشاره ای به شعری از فیلیپ لارکین با نام «متولد دیروز»-م.

گرفت. پس بی خود زور زن.»

جواش را نگه داشتم و هر از گاهی آن را دوباره می خواندم. اگر بنا نداشتیم بعد از مرگ مرا بسوزانند و خاکسترم را پخش کنند، می توانستم از این عبارت برای نوشته سنگ قبر روی یک تکه سنگ یا سنگ مرمر استفاده کنم: «تونی وبستر- اویی که هرگز نگرفت.» ولی این زیادی ملودراماتیک می شد، حتا به نوعی انگار خودم هم دلم به حال خودم می سوخت. این یکی چطور است: «حالا خودش هست و خودش.» این یکی بهتر است و درست تر. یا شاید همین را نگه دارم: «هر روز، روز آخر هفته است.»

هر از گاهی، دوباره سری به مغازه و می خانه می زدم. هرچند ممکن است عجیب به نظر برسد، ولی این ها جاهایی بودند که همیشه در آن ها احساس آرامش می کردم؛ گذشته از آن، احساس هدف مند بودن داشتم، شاید آخرین هدف ارزش مند زندگی ام. مثل همیشه، هیچ وقت فکر نمی کردم دارم و قتم را تلف می کنم. چه بهتر که و قتم را سر چنین کاری می گذاشتم. و هر دوجا، فضایی دوستانه داشتند- دست کم دوستانه تر از جاهای مشابه شان که اطراف محل زندگی من بودند. برنامه خاصی نداشتیم: پس چه چیزی عوض شده بود؟ سال هاست که «برنامه ای» نداشتیم. و زنده شدن احساساتم به ورونیکا را - اگر بشود گفت واقعیت داشته- نمی شد برنامه به حساب آورد. بیش تر شبیه نوعی کشش ناگهانی بیمارگونه و زودگذر بود، ضمیمه ای بر تاریخ مختصر و کوتاهی از خفت و خواری.

یک روز به صاحب بار گفتم: «فکر می کنی محض تنوع بتوانی
برایم چیپس های نازک تر درست کنی؟»

«منظورت چیست؟»

«می دانی مثل آن هایی که تو فرانسه درست می کنند- آن نازک ها.»

«نه، ما از آن ها نداریم.»

«ولی توی صورت غذا نوشته چیپس های تان با دست بریده شده.»

«بله.»

«خب، نمی‌توانید نازک‌تر ببرید؟»

حالت دوستانه معمول صاحب بار لحظه‌ای عوض شد. طوری نگاهم می‌کرد که انگار نمی‌تواند بفهمد آیا فقط دارم مته به خشخاش می‌گذارم یا یک ابله به تمام معنا هستم و شاید هم احتمالاً هر دو.

«چیپس دست‌بر یعنی چیپس کلفت.»

«ولی اگر با دست می‌برید نمی‌توانید نازک‌تر برش بدهید؟»

«ما آن‌ها را نمی‌بریم. این طوری برای مان می‌آورند.»

«خودتان این‌جا نمی‌بریدشان؟»

«گفتم که، نه.»

«پس آن‌هایی که شما بهش می‌گویید دست‌بر در واقع جای دیگری

بریده شده‌اند و به احتمال زیاد هم با ماشین.»

«ببینم تو از مأمورهای شورای شهر یا چنین جاهایی هستی؟»

«نه. به هیچ وجه. فقط یک مقدار گیج شده‌ام. اصلاً متوجه نشده بودم

که "دست‌بر" یعنی کلفت نه لزوماً با دست بریده شده.»

«خب، حالا می‌دانی.»

«بیخشید. من فقط متوجه نشده بودم.»

برگشتم سر میزم و منتظر شامم ماندم.

و بعد، همان‌طور که آن‌جا نشسته بودم، ناگهان پنج نفرشان وارد

شدند. مددکار جوانی هم که از ماشین ورونیکا دیده بودم، همراه‌شان

بود. مرد نشان‌دار از کنار میزم که رد می‌شد ایستاد و به همان شیوه

معمولش گردش را خم کرد؛ چند تا از نشان‌های روی کلاهش به هم

خوردند و جرینگ‌جرینگ صدا کردند. بقیه او را دنبال کردند. وقتی

پسر آدریان مرا دید، شانه‌اش را برگرداند، انگار بخواهد من - و بخت

شوم - را دور نگه دارد. پنج نفری تا دیوار ته بار رفتند، ولی نشستند.

مددکار رفت طرف بار و نوشیدنی سفارش داد.

ماهی و چیپس‌های دست‌برم رسیدند. چیپس‌ها را در ظرفی فلزی

سرو کرده بودند که تویش روزنامه گذاشته بودند. شاید وقتی مرد جوان به میزم رسیده بود با خودم در حال خندیدن بودم. «ببخشید، می‌شود چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم؟» «حتماً، بفرمایید.»

به صندلی روبه‌رویم اشاره کردم. وقتی نشست از روی شانهاش دیدم که پنج نفرشان به من نگاه می‌کنند، لیوان‌هایشان دست‌شان بود، ولی از آن‌ها نمی‌نوشتند. «تری هستم.» «تونی.»

چون نشسته بودم، با آن حالت معذبی که وقتی نشسته‌ای مجبوری آرنجت را بالا ببری با او دست دادم. اول ساکت بود. گفتم: «چیپس؟» «نه، خیلی ممنون.»

«می‌دانستید وقتی توی صورت غذا می‌گویند دست‌بر یعنی کلفت و نه این‌که واقعاً با دست بریده شده؟» نگاهش به من مثل نگاه فروشندهٔ بار بود. «قضیه در مورد آدریان است.»

تکرار کردم: «آدریان.» چرا هیچ‌وقت به اسمش فکر نکرده بودم؟ و اصلاً چه اسم دیگری می‌توانستند رویش بگذارند؟ «حضور شما اذیتش می‌کند.»

جواب دادم: «ببخشید، اصلاً قصد مزاحمت و اذیتش را نداشتم. اصلاً دلم نمی‌خواهد دیگر هیچ‌کس را اذیت کنم. هیچ‌وقت.» جوری نگاهم کرد انگار شک کرده شوخی می‌کنم یا نه. «باشد. دیگر من را نخواهد دید. غذایم را تمام می‌کنم و می‌روم و هیچ‌کدام‌تان دیگر هیچ‌وقت دوباره نمی‌بینیدم.»

سری تکان داد: «می‌شود بپرسم شما کی هستید؟» من که هستم؟ «حتماً، اسم من تونی وبستر است. سال‌ها قبل

دوست پدر آدریان بودم. با هم یک مدرسه می‌رفتیم. مادرش - ورونیکا - را هم می‌شناختم. خیلی خوب. بعد ارتباطمان قطع شد، ولی این چند هفته اخیر چندین بار هم دیگر را دیدیم. نه، منظورم چند ماه اخیر است.»

«هفته و ماه؟»

گفتم: «بله، هرچند ورونیکا را هم نباید دیگر ببینم. او دلش نمی‌خواهد دیگر من را بشناسد.»

سعی کردم با لحنی بگویم که انگار واقعیتهای را بیان می‌کنم نه این که می‌خواهم حس ترحمش را برانگیزم.

نگاهم کرد. «متوجه هستید که ما نمی‌توانیم درباره سوابق مراجعانمان صحبت کنیم. مسئله کاملاً محرمانه است.»

«البته.»

«ولی این چیزی که الان گفتید با عقل جور در نمی‌آید.»

با خودم فکر کردم. «آهان - ورونیکا - بله، ببخشید. یادم می‌آید او - یعنی آدریان - مری صدایش می‌کرد. گمانم این همان اسمی باشد که ورونیکا خودش را صدا می‌زند. اسم دوم اوست. ولی من او را به اسم ورونیکا می‌شناختم - و می‌شناسم.»

از روی شانه‌اش می‌توانستم پنج نفرشان را ببینم که با نگرانی ایستاده‌اند، هنوز چیزی نمی‌نوشتند و به ما نگاه می‌کردند. از خودم خجالت کشیدم که حضورم اذیت‌شان می‌کند.

«اگر دوست پدرش بوده‌اید -»

«و مادرش.»

«پس فکر کنم شما درست متوجه نیستید.» حداقل لحنش با بقیه فرق داشت.

«متوجه نیستم؟»

«مری مادرش نیست. مری خواهرش است. مادر آدریان حدود شش ماه پیش فوت کرد. خیلی روی آدریان اثر بدی گذاشت. برای همین هم

هست که ... اخیراً مشکلاتی پیدا کرده.»

بی اختیار یک چپیس خوردم. بعد یکی دیگر. به اندازه کافی بهشان نمک نزنده بودند. مشکل چپیس های کلفت همین است. زیادی سیب زمینی دارند. چپیس های نازک هم بیرون شان برشته تر است و هم نمک بهتر روی شان پخش می شود.

تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که دستم را به سوی تری دراز و قولم را تکرار کنم. «و امیدوارم حالش خوب بشود. مطمئنم که از او خیلی خوب نگه داری می کنی. به نظر می آید اوضاع همه شان روبه راه باشد، هر پنج تاشان.»

ایستاد. «خب، ما همه تلاش مان را می کنیم، ولی تقریباً هر سال به دلیل کم کردن بودجه دچار مشکل می شویم.»

گفتم: «همگی موفق باشید.»

«ممنون.»

وقتی صورت حساب را پرداخت کردم دو برابر معمول انعام گذاشتم. حداقل این راهی بود برای مفید بودن.

بعدتر در خانه، وقتی همه این ها را دوباره مرور کردم، بعد از مدتی، متوجه شدم. قضیه را گرفتم. چرا اصلاً از اول دفتر خاطرات آدریان دست خانم فورده بود. چرا نوشته بود: «پی نوشت: ممکن است عجیب به نظر بیاید ولی فکر می کنم آخرین ماه های زندگی اش شاد بودند.» این که منظور مددکار دوم وقتی که گفت: «به خصوص حالا» چه بود. حتا این که منظور ورونیکا از «پول خون» چه بود. و بالاخره، این که منظور آدریان در آن صفحه ای که اجازه پیدا کرده بودم ببینم چه بود. «بنابراین چطور می توانید حاصل جمعی مشتمل بر ب، ا، ا، س و و را نشان دهید؟» و بعد چند فرمول که حاصل جمع های احتمالی را نشان می داد. حالا کاملاً واضح بود. آ اول آدریان بود و آن یکی هم من بودم «آنتونی» - آن طوری که عادت داشت وقتی چیزی جدی بود مرا صدا کند. و ب نشانه "بچه" بود: بچه ای

که از مادری- «مادر»- در سن بالایی که خطرناک بود متولد شده بود. بچه‌ای که در نتیجه ناسالم بود. کسی که حالا مردی چهل ساله و غرق در اندوه بود. و خواهرش را مری صدا می‌زد. به زنجیره مسئولیت‌ها نگاه کردم. اول اسسم آن‌جا بود. یادم آمد که در آن نامه زشتم آدریان را تشویق کرده بودم با مادر ورونیکا مشورت کند. واژه‌هایی را که تا ابد فکرم را مشغول خواهد کرد، دوباره در ذهنم مرور کردم. همان‌طور که جمله ناتمام آدریان فکرم را رها نخواهد کرد. «پس برای مثال، اگر تونی ...» می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم چیزی را عوض یا درست کنم.

به آخر زندگی نزدیک می‌شوید- نه، نه خود زندگی بلکه به آخر چیز دیگری: پایان هرگونه احتمال تغییر در زندگی. یک لحظه مکث بلند در اختیارتان می‌گذارند، آن‌قدر بلند که از خود بپرسید: چه اشتباه دیگری کرده‌ام؟ به چند بچه در میدان ترافالگار فکر کردم. به زن جوانی که برای یک بار در زندگی‌اش می‌رقصید. به آن‌چه دیگر نمی‌توانستم بدانم یا درک کنم، فکر کردم، به تمام چیزهایی که هرگز دانسته یا فهمیده نخواهند شد. به تعریف آدریان از تاریخ فکر کردم. به پسرش فکر کردم که صورتش را در قفسه دستمال‌های توالت مخفی کرده بود تا از من فرار کند. به زنی فکر کردم که شلخته‌وار و با سرهم‌بندی نیمرو درست می‌کرد و وقتی زرده‌ی یکی از تخم‌مرغ‌ها در ماهیتابه قاطی می‌شد اصلاً اهمیتی نمی‌داد و بعد همان زن، زیر درخت اقاقایای روشن از نور خورشید، یواشکی دستی تکان می‌داد. و به موجی فکر کردم که اوج می‌گیرد، روشن زیر نور ماه، برخلاف جریان آب سرعت می‌گیرد و ناپدید می‌شود و گروهی از بچه‌ها که نور چراغ‌قوه‌های‌شان در تاریکی درهم رفته فریاد زنان به دنبالش می‌روند.

در زندگی انباشت هست، مسئولیت هست. و در ورای آن‌ها ناآرامی هست. در زندگی ناآرامی عظیمی برپاست.

پی‌نوشت

محور اصلی داستان حس یک پایان غیرقابل اعتماد بودن حافظه و به خصوص حافظه تونی وبستر، راوی داستان، است. جولین بارنز با خلق یک راوی غیرقابل اعتماد خواننده را پیوسته در جایگاه قضاوت قرار می‌دهد. آیا تونی راستش را می‌گوید؟ حتا اگر راستش را می‌گوید تا چه اندازه می‌توان به آن‌چه از حافظه نقل می‌کند اعتماد کرد؟ و علاوه بر این که خود تونی به صحت حافظه خود شک دارد موارد دیگری از خطای حافظه او زیرکانه در طول داستان گنجانده شده است. به عنوان مثال در نقل خاطره‌ای از کلاس جو هانت، تونی به شخصیتی به نام پاتریک لاگرانژ اشاره می‌کند و جمله‌ای کلیدی را در داستان به او نسبت می‌دهد. این در حالی است که شخصیتی به نام پاتریک لاگرانژ وجود خارجی ندارد و نقل قول از او یا ساخته و پرداخته ذهن آدریان است و یا تونی به اشتباه نام او را به جای نام دیگری آورده است. حتا در همین جا هم خواننده است که باید تصمیم بگیرد که به تونی اعتماد کند یا نه. در جای دیگر تونی در یادآوری خاطرات نقل می‌کند که «ماجرای این که به جو هانت پیره گفت که باید از کار بیکار شود» (ص. ۷۴ در حالی که در ابتدای کتاب این خود جو هانت است که به آدریان می‌گوید «این‌طوری که من از کار بیکار می‌شوم» (ص. ۲۰). بنابراین بارها دیده می‌شود که تونی یک راوی قابل اعتماد نیست.

اما در خلال یادآوری همین خاطره‌های غیرقابل اعتماد تونی است که بارنز با دقت به واکاوی بسیاری از وجوه شخصیت او و در دامنه‌ای وسیع‌تر نوع بشر می‌پردازد و مضامین و دغدغه‌های همیشگی بشر برای درک زندگی، عشق و مرگ را در بستر فضای ساختارشکنی دهه شصت میلادی در غرب، استادانه با سرگذشت تونی پیوند می‌دهد. و حالا تونی در نگاه به گذشته‌اش متقاعدمان می‌کند که هر چند فضای

جامعه نسبت به دهه شصت، دهه آزادی‌ها، طغیان‌ها و مرزشکنی‌ها، بسیار تغییر کرده ولی مفاهیم بنیادی بشری همان هستند که بودند. در گفتار آغازین کتاب اشاره شد که بارنز در دیگر آثار خود به دفعات تأثیرپذیری‌اش از ادبیات و فرهنگ فرانسه را نشان داده است. حس یک پایان هم خالی از اشاره‌های گاه‌به‌گاه به اندیشه‌های اگزیستنسیالی فرانسوی و به خصوص آلبر کامو نیست. حتی وقتی بارنز از نگاه تونی چهار دوست این کتاب را با هم مقایسه می‌کند به نویسندگان فرانسوی جایگاهی برتر می‌دهد. آدریان که تا چند صفحه آخر کتاب نماد انسان برتر و الگوی دست‌نیافتنی تونی است کسی است که آثار کامو را خوانده و از او نقل قول می‌کند. کسی است که ظاهراً جسورانه و آگاهانه دست به خودکشی می‌زند و حتی مرگش هم به نظر تونی تحسین‌برانگیز است. فلسفه مرگ آدریان هم، آن‌طور که خودش در یادداشت خودکشی‌اش شرح داده، متأثر از اندیشه‌های فلسفی احتمالاً فرانسوی است. این فضا تا پایان کتاب ادامه دارد و زمانی از هم فرو می‌پاشد که در چند صفحه آخر کتاب علت اصلی مرگ آدریان روشن می‌شود. آن‌جاست که خواننده یک آن احساس می‌کند شاید همه هیاهوهای فلسفی آدریان برای سرپوش گذاشتن به ضعفی عمیق‌تر بوده و شاید آن فلسفه‌ها همه پوچ بوده است. قضاوت در این مورد هم باز به عهده خواننده است.

درک کامل داستان حس یک پایان برای خواننده غیرانگلیسی به دلیل ناآشنایی با فضای دهه شصت در غرب و همین‌طور بعضی شخصیت‌هایی که در متن به آن‌ها اشاره شده شاید مشکل باشد. در متن کتاب برای پرهیز از ایجاد خلل در روانی خوانش تنها در موارد ضروری پانویس‌هایی افزوده شد. بخش پایانی کتاب شرح مختصری است از موارد کم‌تر آشنا برای خواننده‌ای که داستان را پسندیده و در جست‌وجوی درک بهتر آن است.

صفحه ۱۹

هنری هشتم از پادشاهان بریتانیا در قرن شانزدهم که به زن‌بارگی و ولخرجی شهرت داشت و در دوران حکومتش نظام دینی بریتانیا را برای جدایی از کلیسای کاتولیک رم بنیان نهاد. او شش بار ازدواج کرد و دو تن از همسرانش پس از مغضوب شدن به دستور او اعدام شدند.

صفحه ۲۰

کمبریج (Cambridge): شهری در بریتانیا. دانشگاه کمبریج که یکی از قدیمی‌ترین دانشگاه‌های دنیاست در این شهر واقع شده است.

صفحه ۲۱

تی اس الیوت (T. S. Eliot) شاعر بزرگ انگلیسی و از پیشگامان جنبش تجدد در ادبیات قرن بیستم.

کرک داگلاس (Kirk Douglas) بازیگر آمریکایی. بازی او در نقش اسپارتاکوس در فلمی به همین نام از نقش‌آفرینی‌های ماندگار اوست.

تد هیوز (Ted Hughes) شاعر انگلیسی دیگری که از بزرگان ادبیات بریتانیا در بین هم‌نسلان خود به شمار می‌رفت و از سال ۱۹۸۴ تا پایان عمر ملک‌الشعرای دربار بریتانیا بود. حیوانات دست‌مایه بسیاری از آثار او بودند تا به آن‌جا که در زمان حیات به شاعر حیات وحش مشهور شده بود.

صفحه ۲۳

هالبین (Holbein) هنرمند نامدار دوران رنسانس و نقاش دربار هنری هشتم.

صفحه ۲۴

«آن‌گاه که زبان گفتارمان نیست، همان به که خاموشی گزینیم.» جمله مشهوری است از لودویگ ویتگنشتاین فیلسوف اتریشی - انگلیسی.

صفحه ۲۵

برتراند راسل (Bertrand Russell) فیلسوف و ریاضی‌دان انگلیسی قرن نوزدهم و بیستم میلادی که از بنیان‌گذاران فلسفه تحلیلی به شمار می‌رود.

لودویگ ویتگنشتاین (Ludwig Wittgenstein) فیلسوف اتریشی - انگلیسی معاصر راسل.

آلبر کامو (Albert Camus) نویسنده و اندیشمند فرانسوی، برنده جایزه نوبل ادبیات. او را به رغم انکار خودش از متفکران مکتب اگزیستانسیالیسم می‌دانند.

فردریک نیچه (Friedrich Nietzsche) فیلسوف آلمانی قرن نوزدهم میلادی و از پیشگامان مکتب اگزیستانسیالیسم.

جرج اروول (George Orwell) نویسنده و خبرنگار انگلیسی، دو کتاب معروف مزرعه حیوانات و ۱۹۸۴ از آثار اوست.

الدوس هاکسلی (Aldous Huxley) نویسنده انگلیسی قرن بیستم.

شارل بادلر (Charles Baudelaire) شاعر، مترجم و منتقد فرانسوی قرن نوزدهم.

فیودور داستایوفسکی (Fyodor Dostoyevsky) نویسنده بزرگ روس و خالق «جنایت و مکافات» و «ابله».

اصطلاح خودآشکار که در چند جای کتاب تکرار شده است ترجمه **self-evident** است که به معنای واضح و بدیهی است، اما در زبان انگلیسی هم چندان لغت رایجی نیست. استفاده تونی و دوستانش از این لغت اشاره به فضای دهه شصت و همین‌طور طغیان نوجوانی است که می‌خواهد با به کار بردن واژه‌های دهان‌پرکن برای خود اعتباری دست و پا کند. به همین دلیل در ترجمه فارسی هم لغتی ناآشنا به کار گرفته شده است.

رمان جنایی خشن آمریکایی ترجمه **hard-boiled crime novel** است که در ادبیات شاخه‌ای از داستان‌نویسی جنایی محسوب می‌شود که در دهه سی میلادی در آمریکا بسیار مورد توجه بود. مشخصه اصلی این شیوه ادبی خشونت زیاد و سرسختی شخصیت اصلی داستان است. کارآگاهان این سبک داستان‌نویسی معمولاً افرادی خشک و

بی‌احساسند که با خشونت روزمره در اطراف خود سر و کار دارند. در زبان انگلیسی **hard-boiled** برای تخم مرغ سفت به کار می‌رود و وجه تسمیه این سبک ادبی این است که تخم مرغ سفت نشانه محکم بودن و نرمش‌ناپذیری است.

صفحه ۳۲

تئودورها (Tudors) سلسله‌ای که از اواخر قرن پانزدهم میلادی تا اوایل قرن هفدهم میلادی در بریتانیا و اسکاتلند حکمرانی می‌کردند.

استوارت‌ها (Stuarts) سلسله‌ای که از قرن چهاردهم در اسکاتلند فرمانروایی می‌کردند و بعد در آغاز قرن هفدهم بریتانیا را هم ضمیمه پادشاهی خود کردند.

ویکتوریایی‌ها (Victorians) دورانی در تاریخ بریتانیا مقارن با سلطنت طولانی ملکه ویکتوریا. امپراتوری بریتانیا در این دوران به اوج اقتدار و شکوفایی خود رسیده بود.

ادواردی‌ها (Edwardians) مربوط به دهه آغازین قرن بیستم و دوران سلطنت ادوارد ششم که بعد از ملکه ویکتوریا به پادشاهی رسید. بریتانیا در این دوران که تا پایان حکومت ادوارد ششم و شعله‌ور شدن آتش جنگ جهانی اول ادامه داشت شاهد تغییرات وسیع اجتماعی و سیاسی بود که پس از انقلاب صنعتی به وقوع پیوستند و بعدها در اثر جنگ جهانی شتاب بیشتری گرفتند.

صفحه ۳۳

پاتریک لاگرانژ (Patrick Lagrange) همان‌طور که اشاره شد، ظاهراً شخصیتی ساختگی است که بر اثر ضعف حافظهٔ راوی، تونی وبستر، به داستان راه پیدا کرده‌است.

صفحه ۳۵

بريستول (Bristol) از شهرهای جنوب غرب بریتانیا. ظاهراً مهاجران انگلیسی نام این شهر را به همه جای دنیا برده‌اند به گونه‌ای که ۳۴ شهر در نقاط مختلف دنیا از آمریکا گرفته تا کانادا و کاستاریکا همین نام را دارند.

ساسکس (Sussex) ناحیه‌ای در ساحل جنوب شرق بریتانیا و مقر پادشاهی ساسکس که در قرن پنجم میلادی تأسیس و در قرن نهم ضمیمه بریتانیا شد.

صفحه ۳۷

آنتوان دورژاک (Antonín Dvořák) آهنگساز نامدار اهل جمهوری چک که در قرن نوزدهم می‌زیست و از سرشناسان دوران رمانتیسیم در موسیقی به حساب می‌آید.

پیوتر چایکوفسکی (Pyotr Tchaikovsky) آهنگساز سرشناس اهل روسیه در قرن نوزدهم که آثار او هنوز در سراسر دنیا اجرا می‌شوند. باله مشهور دریاچه قو از آثار اوست.

الویس پریسلی (Elvis Presley) خواننده فقید آمریکایی مشهور به سلطان راک اند رول.

بیتل‌ها (Beatles) گروه موسیقی انگلیسی که در دهه شصت میلادی به شهرت رسیدند.

مودی بلوز (Moody Blues) یک گروه موسیقی راک انگلیسی.

دونوان (Donovan) خواننده و آهنگساز اسکاتلندی که کار خود

را از اواسط دهه شصت میلادی آغاز کرد.

صفحه ۳۹

مادون جنسی در این جا در برابر واژه ساختگی **Infra-sex** به کار برده شده است.

صفحه ۴۰

پنگوئن (Penguin) منظور انتشارات پنگوئن است که با آغاز به کار در سال های ۱۹۳۰ و انتشار کتاب های جلد کاغذی ارزان قیمت با کیفیت مرغوب در صنعت نشر و کتاب انقلابی ایجاد کرد.

پلیکان (Pelican) مجموعه کتاب هایی منتشر شده توسط انتشارات پنگوئن که بیش تر بر آموزش تأکید داشت.

ریچارد هوگارت (Richard Hoggart) نویسنده و محقق انگلیسی قرن بیستم با آثاری در زمینه جامعه شناسی و ادبیات انگلیسی.

استیون رانسیم (Steven Runciman) محقق و و تاریخ نگار انگلیسی. مشهورترین اثر او مجموعه تاریخ جنگ های صلیبی است.

هویزینگا (Huizinga) مورخ اهل هالند که در قرن نوزدهم و بیستم می زیست و از بانیان تاریخ فرهنگی به شمار می رود.

آیسنک (Eysenck) روان شناس اهل آلمان و بریتانیا و از سرشناس ترین روان شناسان قرن بیستم.

امپسون (Empson) منتقد و شاعر انگلیسی.

صفحه ۴۳

Humber Super Snipe، خودروی انگلیسی که تا اواخر دهه شصت میلادی تولید می‌شد.

صفحه ۴۸

تیت (Tate) مجموعه‌ای از چهار موزه در لندن که گنجینه‌هایی از هنرهای ملی انگلیس و هنر معاصر جهان را در خود نگه‌داری می‌کنند.

کاخ باکینگهام (Buckingham) قصری در لندن و از اقامتگاه‌های خاندان سلطنتی بریتانیا.

هاید پارک (Hyde Park) پارک بزرگی در منطقه مرکزی لندن که گوشه سخنرانان آن معروف است.

گوشه سخنرانان (Speaker's Corner) قسمتی از هاید پارک که در آن سخنرانی و بحث برای عموم آزاد است.

میدان ترافالگار (Trafalgar Square) میدان ترافالگار منطقه‌ای در بخش مرکزی لندن و از جاذبه‌های جهانگردی اصلی شهر. در وسط آن ستونی قرار دارد که چهار شیر از آن محافظت می‌کنند. نام این میدان برگرفته از نبرد ترافالگار است که در آن ارتش بریتانیا بر نیروهای ناپلئون بناپارت پیروز شد.

صفحه ۵۴

سورن بور (Severn Bore) پدیده‌ای است که در ساحل رودخانه سورن در بریتانیا مشاهده می‌شود. موجی که بر اثر مد در دهانه رود به وجود می‌آید و برخلاف جهت جریان آب حرکت می‌کند.

صفحه ۵۵

دورکس فترلایت (Durex Fetherlite) مارک یک نوع کاندوم.

صفحه ۵۷

آکسفام (Oxfam) سازمان خیریه مبارزه با فقر که در سال‌های جنگ جهانی دوم در بریتانیا تأسیس شد و امروزه در بسیاری از کشورها فعالیت دارد و افراد می‌توانند با اهدا اجناس دست‌دومی که دیگر نمی‌خواهند به فعالیت‌های خیریه کمک کنند.

صفحه ۶۵

VSO (Voluntary Services Overseas)، سازمان خدمات فرامرزی. سازمان فعالیت‌های خیرخواهانه که در بسیاری کشورهای دنیا از جمله بریتانیا دفتر دارد.

میک جگر (Mick Jagger) موسیقیدان و خواننده انگلیسی و از بنیان‌گذاران گروه رولینگ استونز. ترانه «زمان با ماست» از آثار این گروه است.

ارگان (Oregon) نام ایالتی در شمال غرب آمریکا.

صفحه ۸۳

کوارتت نوعی قطعه موسیقی است که برای چهار ساز ساخته شده است، مثلاً قطعه‌ای برای دو ویولن، ویولا و ویولنسل.

صفحه ۹۶

ریکشا (Rickshaw) نوعی کالسکه است با دو چرخ که یک نفر آن را می‌کشد و از وسایل حمل و نقل رایج در شرق آسیاست.

صفحه ۱۰۵

اسنایپ (Snipe) به معنی خانواده‌ای از پرندگان نوک‌دراز است.

Armstrong Siddeley Sapphire، خودروی تولیدی شرکت آرمسترانگ سیدلی که بعد از جنگ جهانی دوم در بریتانیا تولید می‌شد. Sapphire در لغت به معنی زمرد است.

Jowett Javelin، خودروی دیگری که متعلق به دوران بعد از جنگ جهانی دوم بود. Javelin به معنی نیزه و زوبین است.

Hillman Minx، Minx به معنی دختر بی‌شرم و حیاست.

صفحه ۱۱۴

پل وایلی (Wobbly Bridge) در زبان انگلیسی نام این پل به معنای پل لرزان می‌باشد.

صفحه ۱۳۵

مایورکا (Mallorca) جزیره‌ای است در قلمرو اسپانیا که در دریای مدیترانه واقع است.

صفحه ۱۳۷

ترافل (Truffle) نوعی قارچ. در فارسی به آن دنبلان کوهی هم می‌گویند.

خوب تو جلدم رفتی اسم ترانه‌ای است از فرانک سیناترا با عنوان اصلی I've got you under my skin.

صفحه ۱۴۱

جان لوییس (John Lewis) فروشگاه زنجیره‌ای بزرگی در خیابان آکسفورد در لندن است که جزو فروشگاه‌های شیک محسوب می‌شود.

صفحه ۱۴۳

استفان زوایگ (Stefan Zweig) نویسنده اتریشی قرن نوزدهم و بیستم میلادی.

منظور تونی از این که «پس بالاخره به آخر حروف الفبا رسیدی» اشاره به این است که چون در ادبیات انگلیسی حرف Z آخرین حرف الفباست، مشکل بتوان نویسنده‌ای پیدا کرد که در ترتیب اسم‌ها بعد از زوایگ قرار بگیرد. به خصوص که حرف دوم اسم او W هم جزو حروف آخر الفبای انگلیسی است.

صفحه ۱۶۴

Chilean sauvignon blanc، نوعی شراب سفید محصول کشور شیلی است.



حس یک پایان یازدهمین رمان جولین بارنز نویسنده انگلیسی است که در سال ۲۰۱۱ جایزه من بوکر را برای او به ارمغان آورد. تونی، راوی داستان، به آرامش دوران بازنشستگی خو کرده، اما پس از دریافت نامه‌ای از یک آشنای سال‌های دور به واکاوی گذشته خود می‌پردازد و این نگاه به گذشته دست‌مایه‌ای می‌شود برای پرداختن نویسنده به دغدغه‌های همیشگی‌اش به ویژه شخصی بودن تجربه‌ها و دست‌نیافتنی بودن حقیقت.

بارنز با خلق استادانه یک راوی غیرقابل اعتماد خواننده را پیوسته در جایگاه قضاوت قرار می‌دهد. آیا تونی حقیقت را می‌گوید؟ حتا اگر راستش را می‌گوید تا چه اندازه می‌توان به آنچه از حافظه‌اش نقل می‌کند اعتماد کرد؟ قضاوت در این موارد به عهده خواننده است.

حس یک پایان نخستین اثر بارنز است که به زبان فارسی منتشر می‌شود.